قصهٔ رستم و سهراب

علی جعفری
محسن خانی



پیشنهاد:

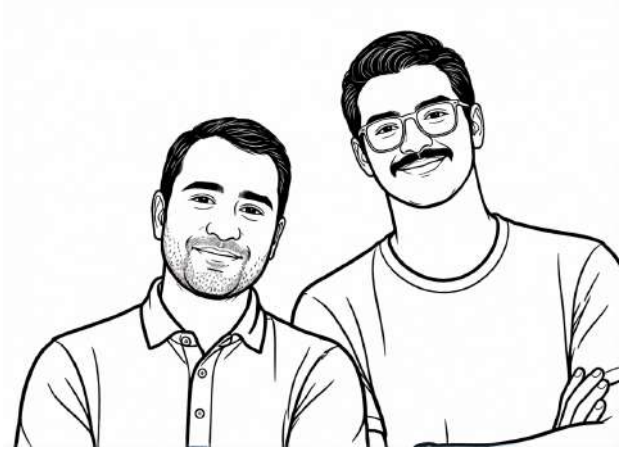
۱. بارِ اول، فقط با استفاده از عکس‌ها و نثرِ کتاب، داستان را برای فرزند خود تعریف کنید.

۲. در دفعات بعدی، متن را نخوانید و فقط با استفاده از تصاویر و اشعار، داستان را دنبال کنید.

۳. برای حمایت، کتاب اصلی و نیز نسخه مخصوص رنگ‌آمیزی را از وبگاه ما خریداری بفرمایید.

۴. منتظر کتاب‌های بعدی باشید.

علی جعفری، محسن خانی، مهر ۱۴۰۵



بخش اول:

ازدواجِ رُسْتَم و تَهمینه

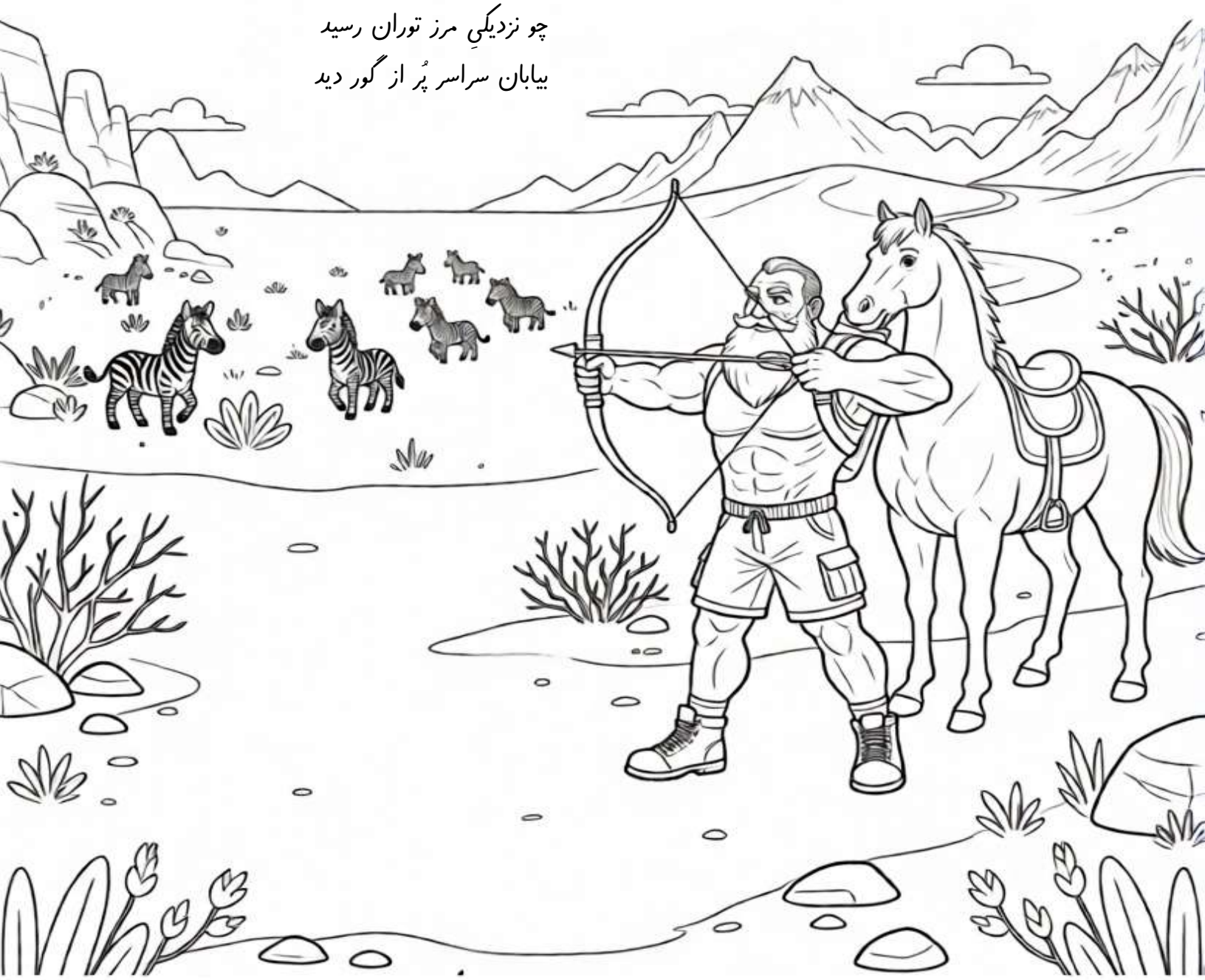


رُستَم، یک پهلوان بسیار قوی در کشور ایران بود. هروقت دشمنی به کشورِ ایران حمله می‌کرد، رُستَم با آن دشمن می‌جنگید.
یکی از روزها، رُستَم کمی ناراحت و غمگین بود؛ برای همین تصمیم گرفت به شکار برود:

غمی بُد دلش سازِ نَخچیر کرد
کمر بست و ترکَش پُر از تیر کرد

او پیاده رفت تا به کشور توران رسید. در آنجا یک بیابان بزرگ دید که آن بیابان، پُر از گورخر بود:

چو نزدیکیِ مرز توران رسید
بیابان سراسر پُر از گور دید

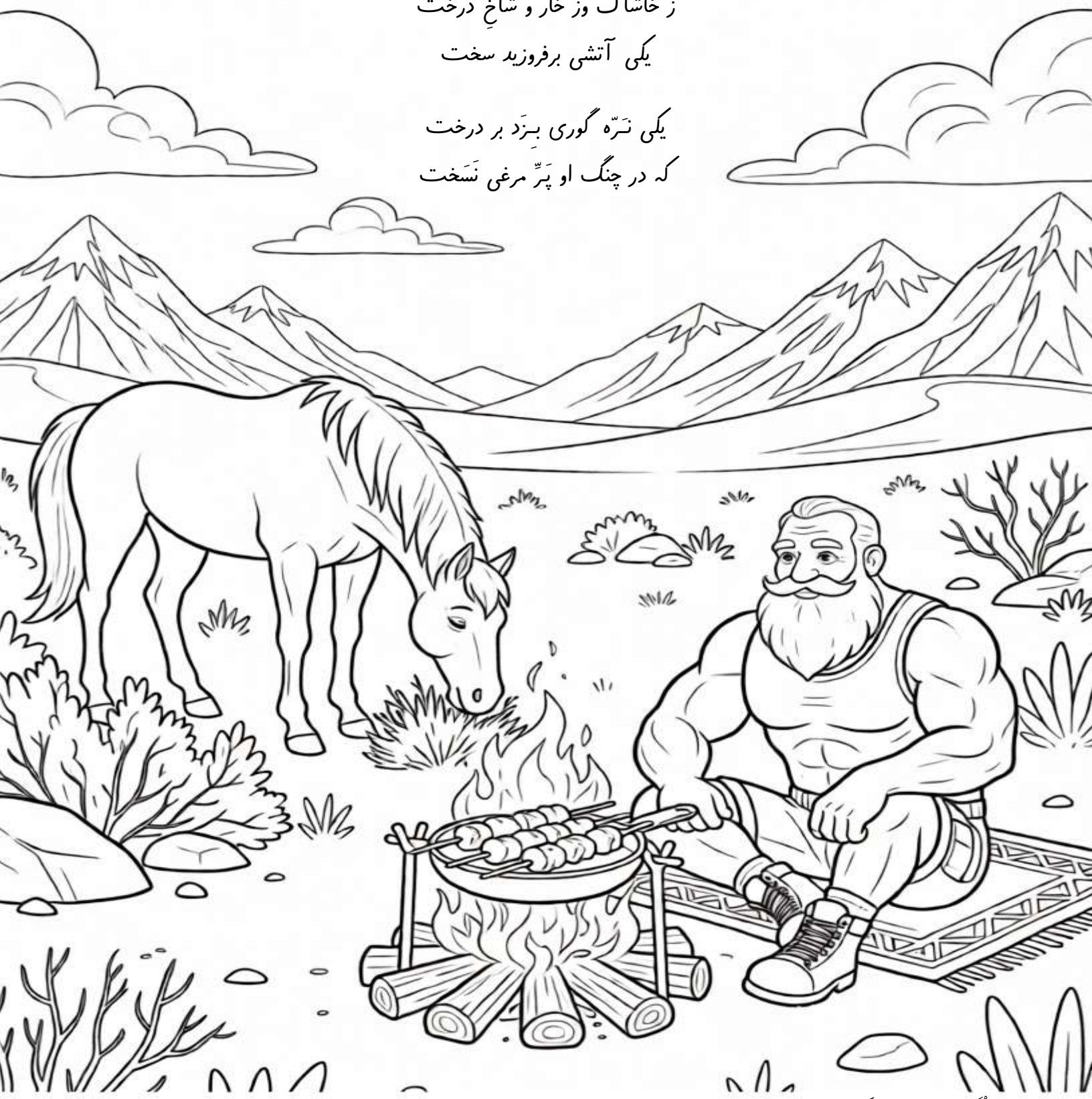


غَمی، بر وزنِ زری: غمگین| نَخچیر، بر وزنِ زنجیر: شکار| گور: گورِخر

رُستَم، با استفاده از تیر و کمانِ خود، چند گورخر شکار کرد. سپس کمی چوب جمع کرد و آتشی بزرگ درست کرد و کبابی خوش‌مزه خورد.

ز خاشاک وزْ خار و شاخِ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت

یکی نَرّه گوری بِزَد بر درخت
که در چنگ او پَرِّ مرغی نَسَخت



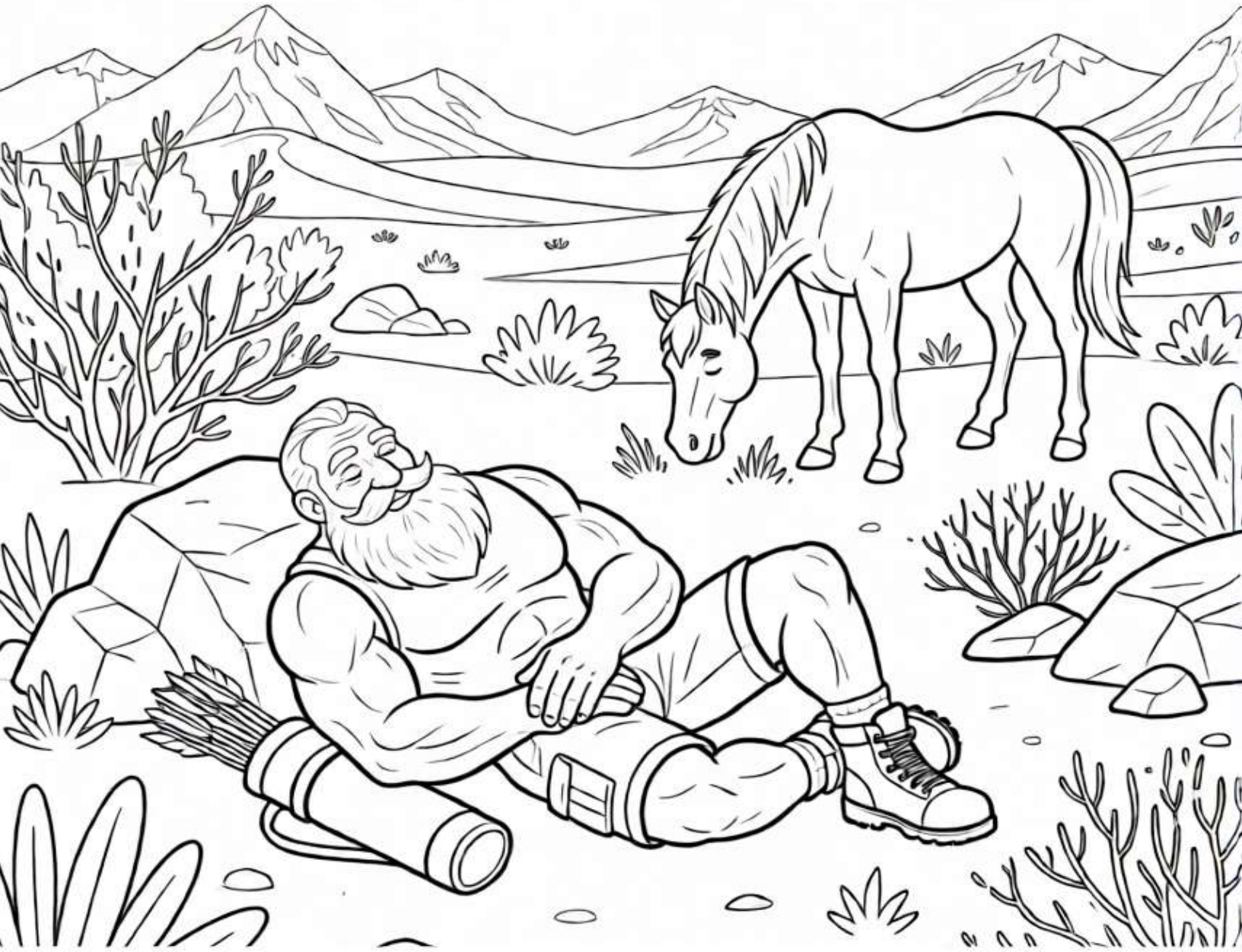
سَخْتَن: وزن کردن| گورخر برای رستم به اندازهٔ پر مرغ وزن نداشت.

بعد از خوردن این غذای سنگین، حسابی خواب آلود شد و در همان بیابان خوابید.

رُستَم، یک اسب بسیار زیبا و تنومند داشت، که نامِ آن اسب، رَخْشْ بود. او اسب خود را خیلی دوست داشت. همیشه، با این اسب به جنگ با دشمنان می‌رفت.

وقتی که رُستَم خوابش برد، رَخْشْ در بیابان مشغول گردش و بازی شد.

بِخُفت و بر آسود از روزگار
چَمان و چَرانْ رَخشْ در مَرْغ‌زار

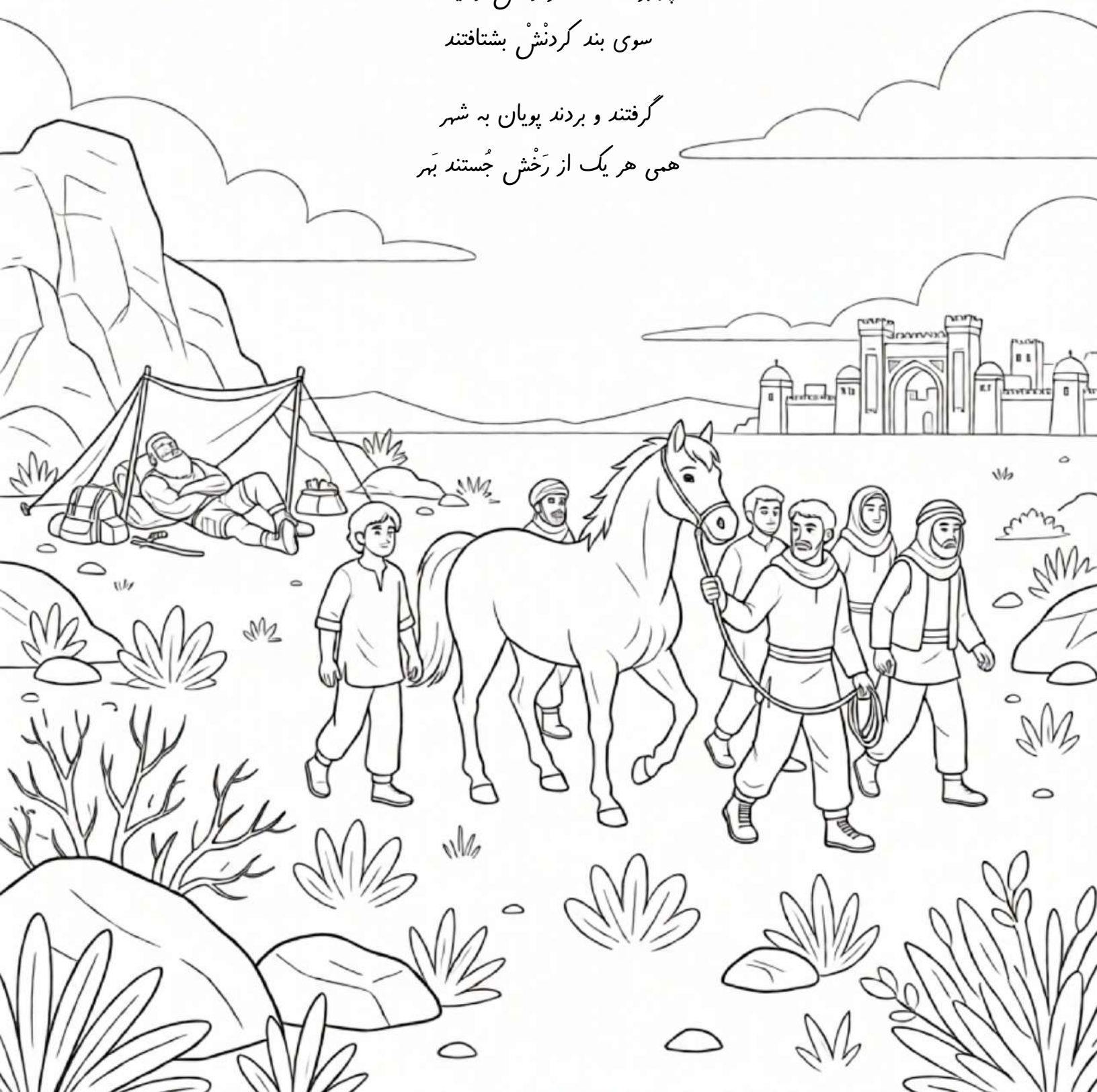


چَمیدن: با ناز راه رفتن| چَمان: در حال چمیدن| مَرغزار: چمن‌زار

چند نفر از مردم توران، داشتند از کنار آن بیابان عبور می‌کردند. چشمِ آنها به رَخْش افتاد. آنها رخش را دزدیدند و به شهر بردند تا بفروشند.

چو بر دشت، مَرْ رَخشْ را یافتند
سوی بند کردنْشْ بشتافتند

گرفتند و بردند پویان به شهر
همی هر یک از رَخْش جُستند بَهر



وقتی رُستَم از خواب بیدار شد، هر چه دنبال رَخْش گشت، آن را پیدا نکرد:

بدان مَرغْزارْ اندرون بنگرید
زِ هر سو، همی بارِگی را ندید

بابتِ گُم شدنِ رَخش، رُستَم خیلی ناراحت شد. برای پیدا کردن آن، پیاده به راه افتاد و آن قدر رفت تا به شهر سَمَنگان رسید:

غمی گشت چون بارِگی را نیافت
سراسیمه سوی سَمَنگان شتافت



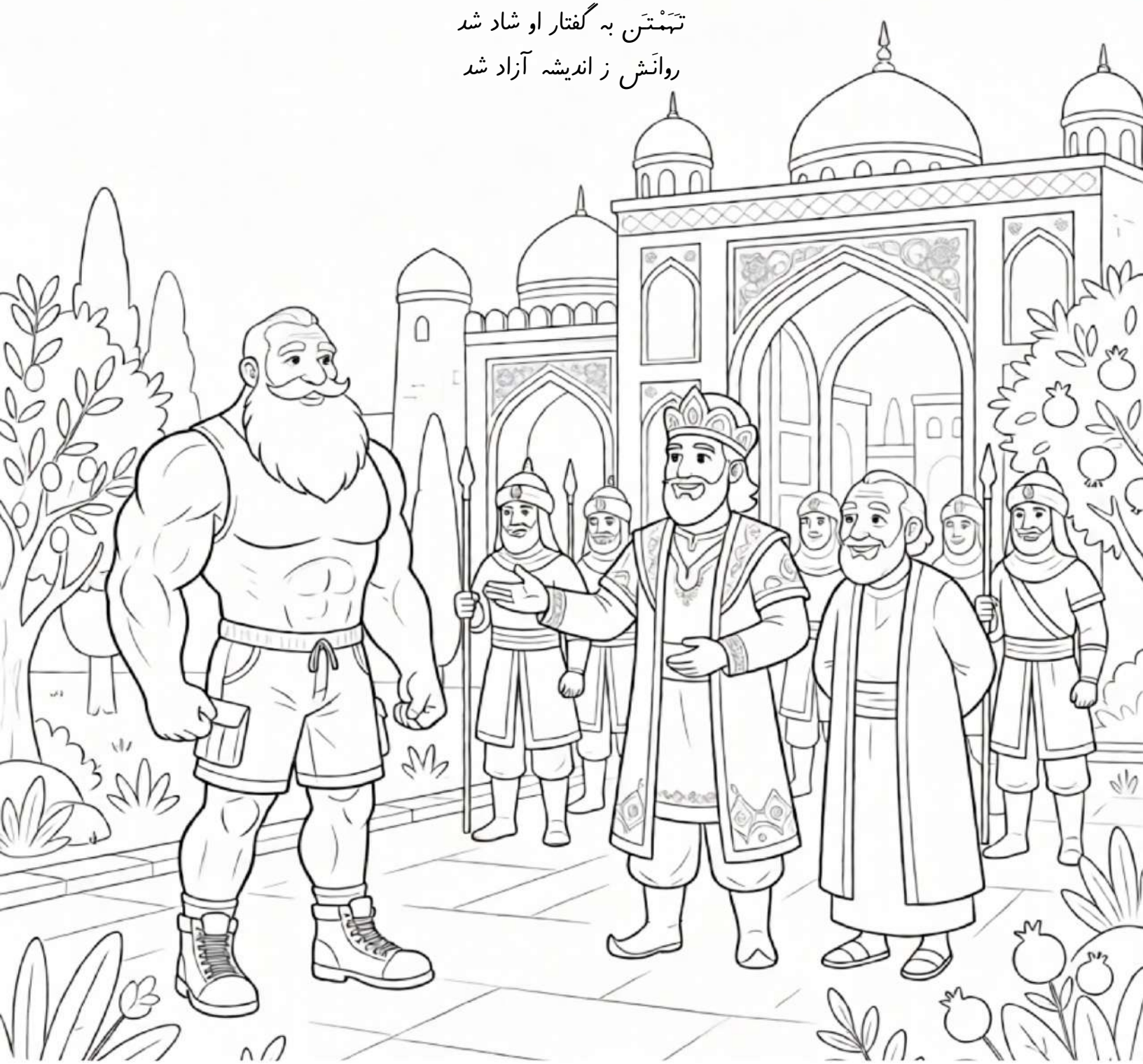
سراسیمه: بی‌تاب و سرگردان| بارِگی: اسب

شاه سمنگان از آمدن رُستَم خوشحال شد. او به رُستم گفت: «بابتِ گم شدنِ رَخش، ناراحت نباش. امشب، در سَمَنگان مهمانِ ما باش. ما رخش را برایت پیدا می‌کنیم»:

تو مهمانِ من باش و تندی مَکُن
به کامِ تو گردد سراسر سَخُن

رُستَم از شنیدن این حرف، خوشحال شد و تصمیم گرفت که آن شب در شهر سمنگان بماند:

تَهَمْتَن به گفتار او شاد شد
روانَش ز اندیشه آزاد شد



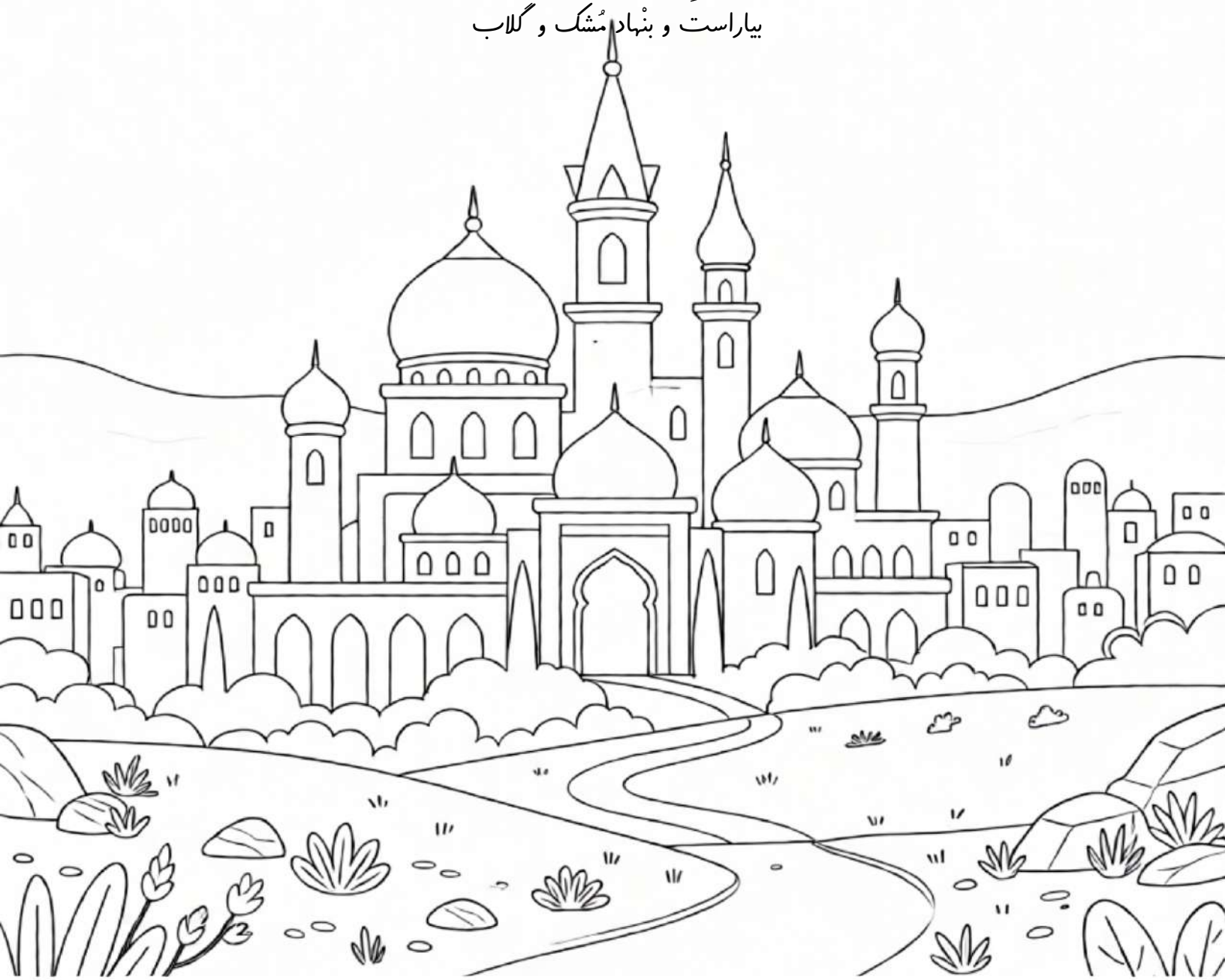
کلمهٔ سُخَن باید به صورت «سَخُن» خوانده شود| تَهَم: قوی| تهمتن: رُس‌تهم: رستم

پادشاه سَمَنگان، در کاخِ خود، جای مناسبی به رُستَم داد. سپس فرماندهان بزرگ کشور را به مهمانی در کنار رُستَم دعوت کرد. همچنین یک اتاق مُرَتّب به رُستَم داد تا پس از مهمانی، در آنجا بخوابد:

سِپَهْبَد بدو داد در کاخْ جای
همی بود در پیشِ او بَر به پای

ز شهر و ز لشکر مِهان را بخواند
سزاوارْ با او به شادی نشاند

سزاوارِ او جای آرام و خواب
بیاراستَ و بنْهاد مُشک و گلاب



مِهان: بزرگان

شب شده بود و رُستَم خواب بود که درِ اتاق باز شد و صدایی آرام به گوش او رسید. سپس یک خانم زیبا و مهربان، پرده را کنار زد و وارد اتاق شد:

پسِ پرده اندرْ یکی ماه‌روی
چو خورشید تابان پُر از رنگ و بوی

رُستَم تعجب کرد و پرسید: «شما چه کسی هستید؟ اینجا چه کار می‌کنید؟» آن خانم پاسخ داد: «اسمِ من تَهمینه است. من دخترِ شاهِ سمنگان هستم.»

چنین داد پاسخ که تَهمینه‌ام
تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دُخت شاه سَمَنگان منم
ز پشت هُژَبر و پلنگان منم



هُژبر: شیر

تهمینه ادامه داد: «من درباره شما داستان‌های زیادی شنیده‌ام. شنیده‌ام که شما پهلوان بزرگی هستید که از شیر و پلنگ و نهنگ هم نمی‌ترسید. شنیده‌ام که شما به تنهایی در شب به توران آمده‌اید، شکار کرده‌اید و از هیچ چیز نترسیده‌اید.»

به کردارِ افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانَت بسی
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
نترسی و هستی چنین تیزچنگ

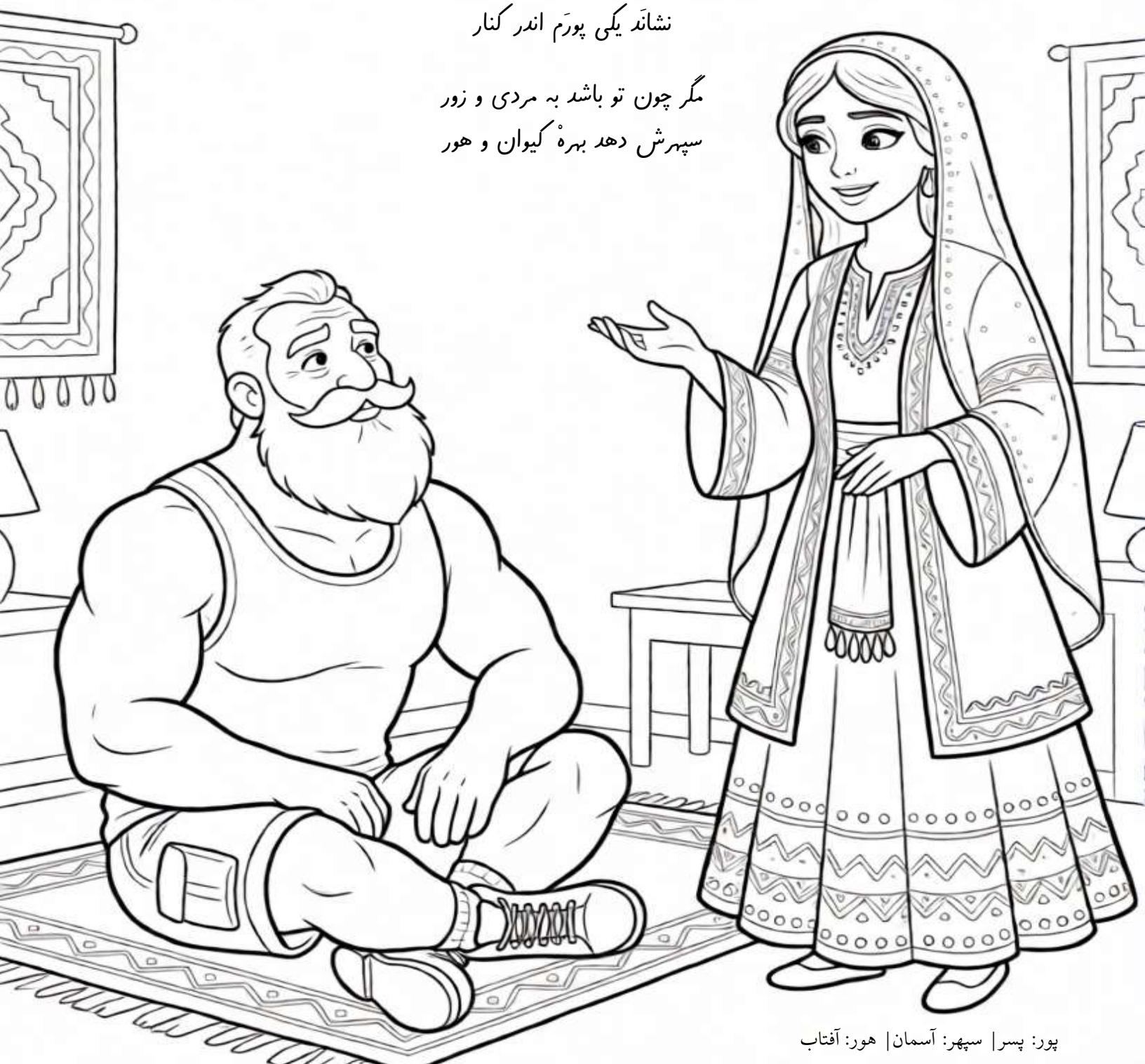


«من از شما می‌خواهم با من ازدواج کنید. اگر ما با هم ازدواج کنیم، خدا به ما فرزندی خواهد داد که وقتی بزرگ شود، مثل شما قوی و پهلوان خواهد بود. من به غیر از شما، با هیچ کس دیگری نمی‌خواهم ازدواج کنم.»

تو را اَم کنون گر بخواهی مرا
نبیند جُز این، مُرغ و ماهی مرا

ودیگر که از تو مگر کردگار
نشانَد یکی پورَم اندر کنار

مگر چون تو باشد به مردی و زور
سپهرش دهد بهرهٔ کیوان و هور



پور: پسر| سپهر: آسمان| هور: آفتاب

رُستَم هم با دیدن تهمینه به او علاقه‌مند شده بود. او پیش‌نهاد تهمینه را قبول کرد. از یکی از بزرگان خواست که با شاه سمنگان، یعنی پدر تهمینه، در این باره صحبت کند:

بفرمود تا موبَدی پُرهنر
بیاید بخواهد وُرا از پدر

شاه سمنگان، نه تنها موافقت کرد، بل‌که از این ازدواج خیلی خوشحال شد. همه از شنیدنِ خبرِ این ازدواج، شادمان شدند:

بدان پهلوان داد آن دُخت خویش
بدان سان که بوده است آیین و کیش



موبَد بر وزنِ هومن: روحانیِ زرتشتی

روی بازوی رُستَم، یک مُهره بود. این مهره، در جهان معروف بود.

به بازوی رُستَم یکی مُهره بود
که آن مُهره اندر جهان، شُهره بود

رُستَم، مُهره را از بازوی خودش باز کرد و آن را به تهمینه داد و گفت: «من باید از پیش تو بروم و به دنیا آمدنِ فرزندمان را نخواهم دید. اگر فرزندِ ما دختر شد، این مهره را به موهایش ببند. اگر فرزندِ ما پسر شد، این مهره را به بازویش ببند. من می‌دانم که فرزند ما، پهلوانی بزرگ خواهد شد».



شُهره بر وزن زُهره: مشهور

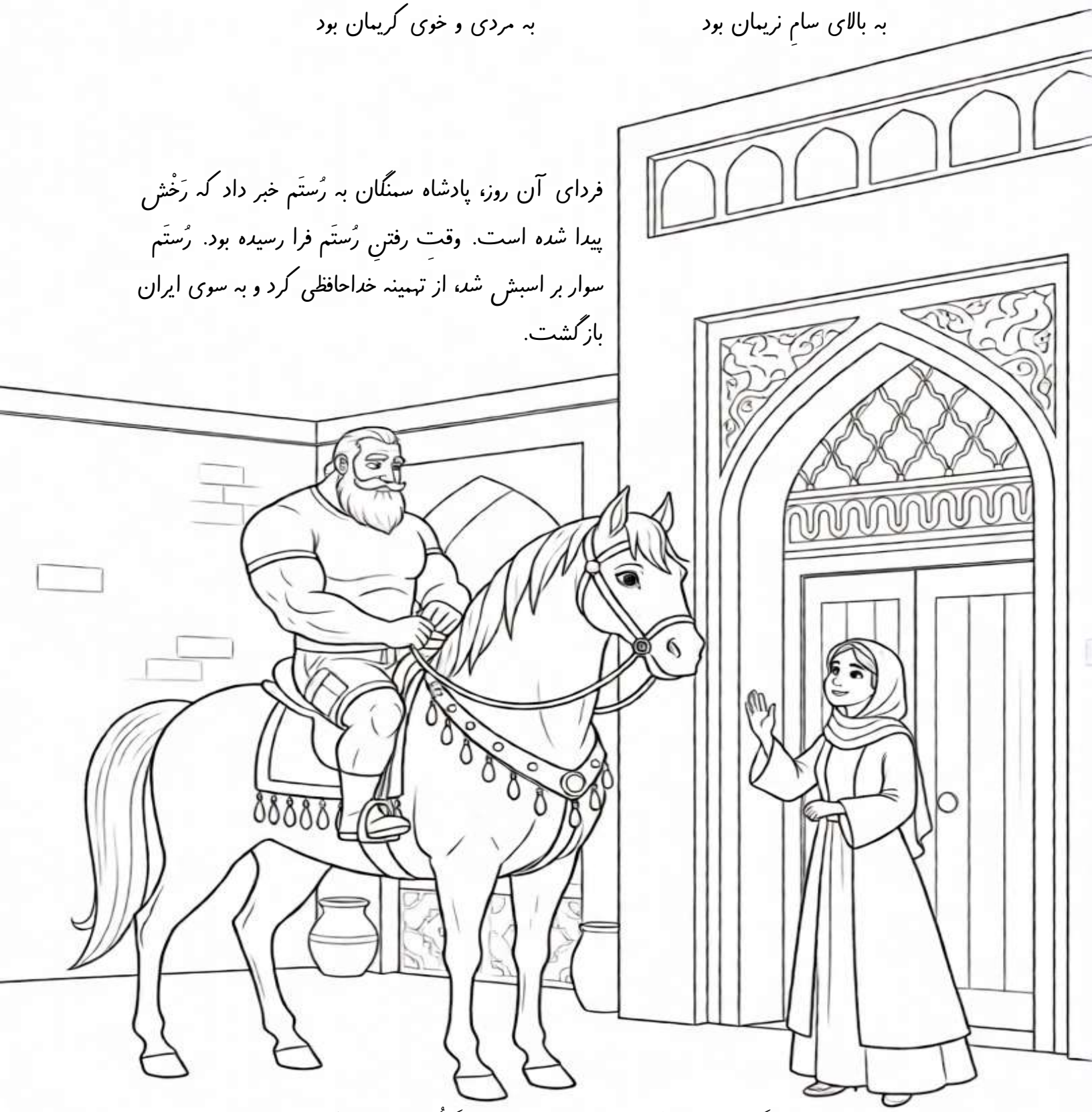
بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آرد تو را روزگار

بگیر و به گیسوی او بر بدوز
به نیک‌اختر و فالِ گیتی فروز

وَرْ ایدون که آید ز اختر پسر
ببندش به بازو نشان پدر

به بالای سامِ نریمان بود
به مردی و خوی کریمان بود

فردای آن روز، پادشاه سمنگان به رُستَم خبر داد که رَخْش پیدا شده است. وقتِ رفتنِ رُستَم فرا رسیده بود. رُستَم سوار بر اسبش شد، از تهمینه خداحافظی کرد و به سوی ایران بازگشت.



ایدون بر وزنِ بیرون: این‌چنین | ورایدون: و اگر این‌چنین شد که | سام (پسرِ نریمان) پدربزرگ رُستم است | نیک اختر: شانس خوش

بخش دوم:
به دنیا آمدنِ سُهرابِ پهلوان



نُه ماه از رفتنِ رُستَم گذشته بود. تهمینه، یک پسر زیبا مثل ماه به دنیا آورد. او اسم این پسر را، سُهراب گذاشت.

چو نُه ماه بگذشت بر دُختِ شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه

چو خندان شد و چهره شاداب کرد وُرا نامْ تهمینه، سُهراب کرد

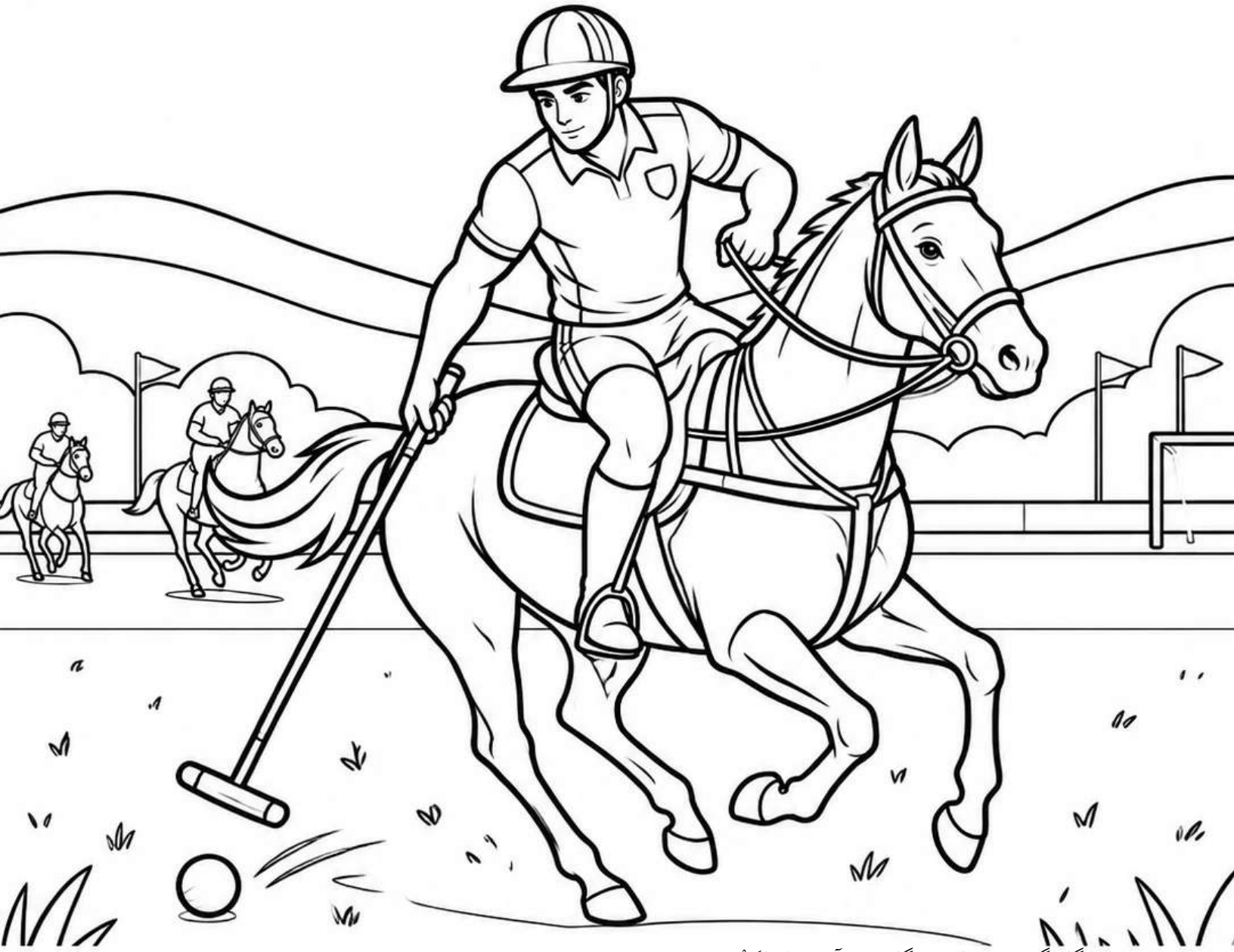


سُهراب در یک ماهگی، مثل بچه‌های یک‌ساله بود. در سه سالگی، می‌توانست چوگان بازی کند. در پنج‌سالگی می‌توانست تیراندازی کند. در ده سالگی، تبدیل به پهلوانی دلیر شده بود که هیچ‌کس توانایی مبارزه کردن با او را نداشت:

چو یک ماه شد، همچو یک سال بود
بَرَش چون بَرِ رُستَمِ زال بود

چو سه ساله شد زخمِ چوگان گرفت
به پنجم، دلِ تیر و پیکان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود



زخم چوگان گرفتن: به بازی چوگان روی آوردن | یارَسْتن: توانستن

یک روز سُهراب به تهمینه گفت: «مادر! لطفاً به من بگو که پدر من چه کسی است؟» تهمینه گفت: «پسرم، سخن من را با دقت گوش کن. تو پسرِ جهان‌پهلوان، رُستم هستی.»

تو پور گَوِ پیل‌تَن، رُستَمی
ز دستانِ سامی و از نیرمی
جهان آفرین تا جهان آفرید
سواری چو رُستَم نیامد پدید

تهمینه ادامه داد: «اما پسرم، حواست باشد که این، یک رازِ بین من و تو است. افراسیاب، پادشاهِ توران، به هیچ وجه، نباید از این راز باخبر شود. من نگران تو هستم».

بدو گفت افراسیاب این سَخُن نباید که داند ز سَرْ تا به بُن



گَو بر وزنِ دَر: پهلوان | دستان: صفتِ زال، پدر رستم| نیرم بر وزن دِیْلم: نریمان| رستم ـ زال ـ سام ـ نریمان

امّا سُهراب، دوست نداشت که این راز را پیش خودش نگه دارد. او می‌گفت: «همه باید بدانند که من پسر رُستَم هستم».

نبرده نژادی که چونین بود
نهان کردن از من چه آیین بود

«وقتی رُستَم، پدر باشد و من پسر باشم، درست نیست که کس دیگری پادشاه باشد»:

چو رُستَم پدر باشد و من پسر
نباید به گیتی کسی تاجْ‌ور

«من یک لشکر بزرگ جمع می‌کنم. اول به کشور ایران حمله می‌کنم و رُستَم را پادشاه ایران می‌کنم. سپس به کشور توران حمله می‌کنم و خودم پادشاه توران می‌شوم».



نام پادشاه کشور توران افراسیاب بود. وقتی افراسیاب خبردار شد که سُهراب می‌خواهد به ایران حمله کند، خیلی خوشحال شد:

چو افراسیاب آن سخن‌ها شنود
خوش آمَدْش خندید و شادی نمود

افراسیاب، دشمن ایران و دشمن رُستَم بود. او به افراد خود گفت: «همه مواظب باشید که رُستَم و سُهراب همدیگر را نشناسند. من می‌خواهم کاری کنم که سُهراب به ایران حمله کند و رُستَم را از بین ببرد»:

پدر را نباید که داند پسر
که بندد دل و جان به مهر پدر

مگر کان دلاور گَوِ سال‌خورد
شود کشته بر دستِ این شیرمرد



سال‌خورد: سال‌خورده | به صورت سال‌خَرْد بخوانید که با شیرمرد هم‌قافیه باشد.

افراسیاب برای سُهراب، هدیه فرستاد و یک نامه نوشت و در آن نامه گفت: «به نظر من هم تو باید پادشاه جهان باشی. من یک لشکر بزرگ برایت می‌فرُستَم که با کمک آن لشکر به ایران حمله کنی. دو پهلوان بزرگ به نام هومان و بارْمان را هم فرستاده‌ام تا به تو کمک کنند».

به گُردان لشکر سپهدار گفت
که این راز باید که ماند نهفت

بچه‌های عزیزی که این داستان را می‌خوانید. در این دنیا، زیاد پیش می آید که افراد زیرک و حیله‌گری مثل افراسیاب، برای افراد خوش‌ذاتی مثل سُهراب نقشه بکشند:

سخن زین درازی چه باید کشید
هنر برتر از گوهر آمد پدید



گُرد: مبارز و دلاور | گُردان: مبارزان| هنر برتر از گوهر آمد پدید: حیله‌ورزی می‌تواند بر ذات خوب غلبه کند.

بخش سوم:

حمله سُهراب به دِژِ سپید

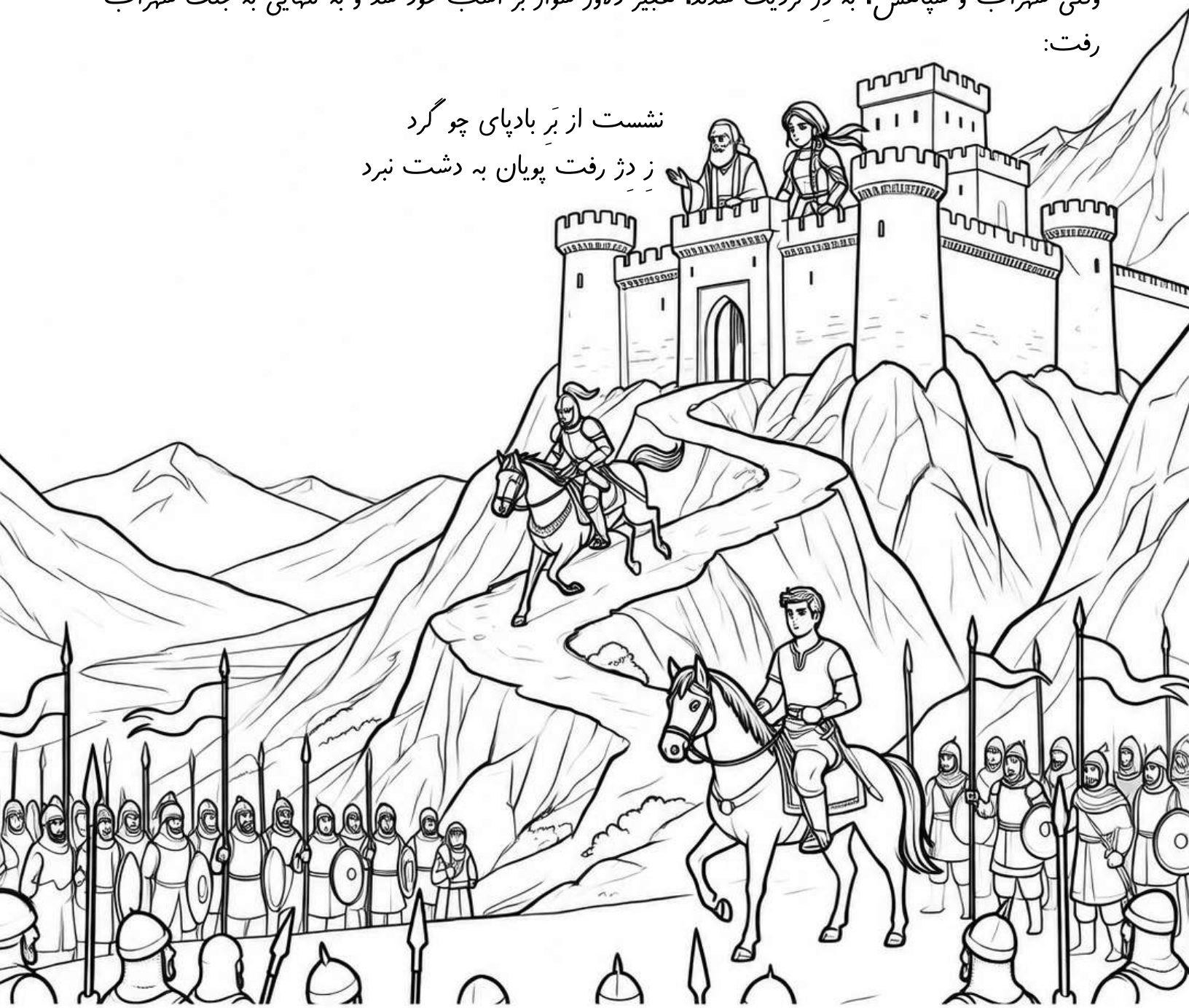


سُهراب، با سپاه بزرگ خود به سمت ایران به راه افتاد. آن قدر پیش رفت تا به یک کوه رسید که قلعه‌ای در بالای آن قرار داشت. آن قلعه متعلق به ایرانیان بود و نامش «دِژِ سپید» بود. رئیس دِژ سپید، گُژدَهْم پیر بود. نام نگهبانِ شجاع دِژ، هُجیر بود. دخترِ گُژدَهْم، به نام گُرد آفرید هم در دِژ زندگی می‌کرد.

نگهبان دِژ رزم دیده هُجیر
که با زور و دل بود و با دار و گیر

وقتی سُهراب و سپاهش، به دِژ نزدیک شدند، هُجیر دلاور سوار بر اسب خود شد و به تنهایی به جنگ سُهراب رفت:

نشست از بَرِ بادپای چو گرد
زِ دِژ رفت پویان به دشت نبرد



دار و گیر: فرماندهی، جاه و جلال | بادپا: تیزرو. منظور، اسبِ اوست.

سُهراب وقتی دید که هُجیر به تنهایی به جنگ آمده است عصبانی شد. از او پرسید که تو چه کسی هستی که جرأت کرده‌ای به‌تنهایی به جنگ من بیایی؟

چنین گفت با رزم‌دیده هُجیر
که تنها به جنگ آمدی خیره‌خیر

هُجیر پاسخ داد: «من هُجیر دلیر هستم. آمده‌ام تا تو را شکست دهم». به این ترتیب، مبارزه سختی میان سُهراب و هُجیر، درگرفت:

چنان نیزه بر نیزه برساختند
که از یکدگر بازنشناختند



خیره‌خیر: پُر رو، خیره‌سَر

هُجیر، می‌خواست با نیزه‌اش به سُهراب ضربه بزند. اما سُهراب، خودش را کنار کشید، سپس نیزه را با دست گرفت و انتهای نیزه را به هُجیر زد.

یکی نیزه زد بر میانش هُجیر
نیامد سِنان اندرو جای‌گیر

سپس سُهراب هُجیر را از روی اسب بلند کرد و بر زمین زد. او هُجیر را اسیر کرد و او را به هومان سپرد.

ببستش به بند آنگهی رزم‌جوی
به نزدیکِ هومان فرستادْ اوی



سِنان: نوکِ نیزه

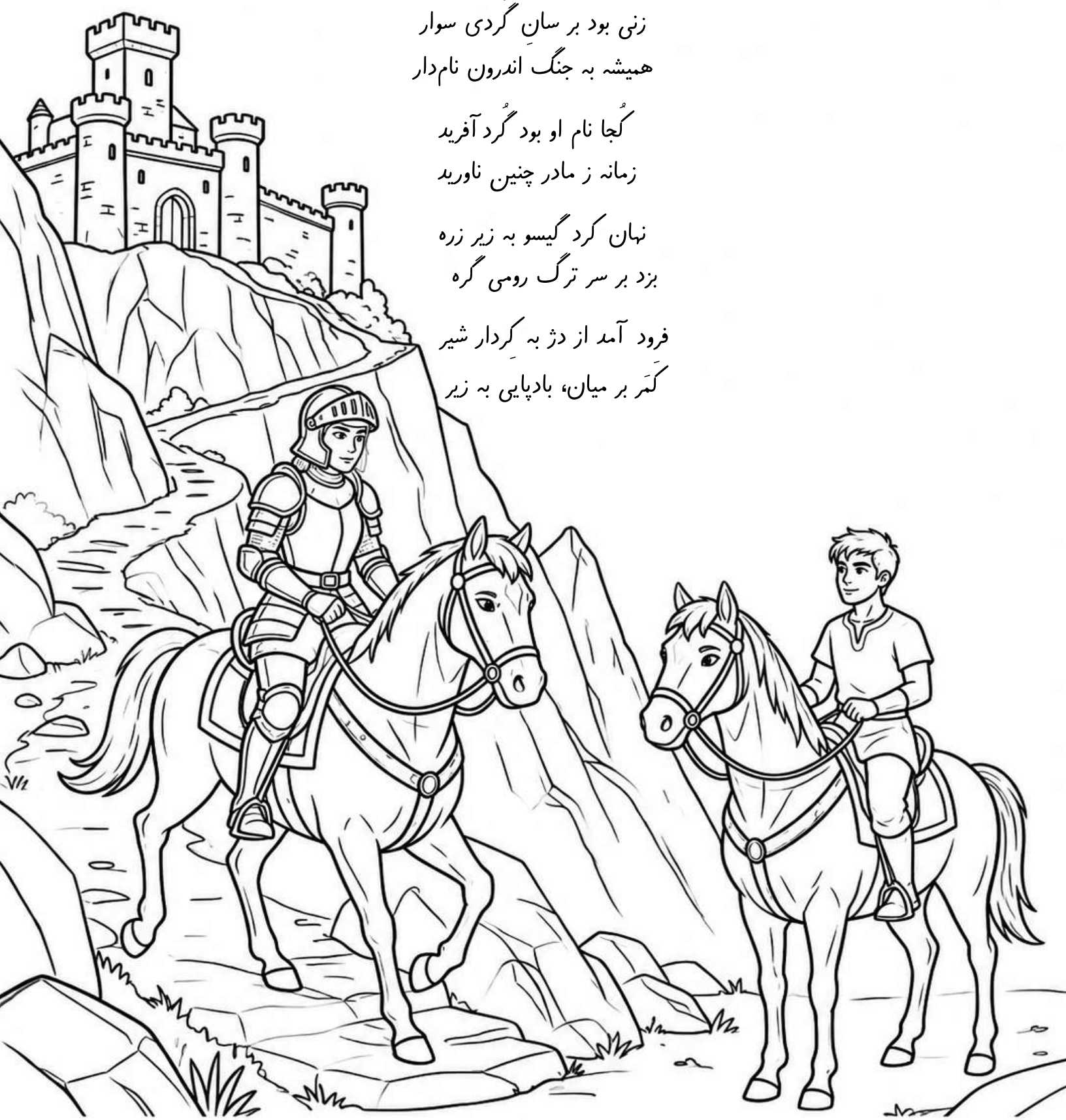
مردمِ دِژ از شکست خوردنِ هُجیر بسیار ناراحت شدند. ناگهان، گُرد آفرید، دخترِ گَژدهم از جا بلند شد. او موهایش را بست و زیر کلاهِ آهنی پنهان کرد، و آماده جنگ شد.

زنی بود بر سانِ گُردی سوار
همیشه به جنگ اندرون نام‌دار

کُجا نام او بود گُرد آفرید
زمانه ز مادر چنین ناورید

نهان کرد گیسو به زیر زره
بزد بر سر ترگ رومی گره

فرود آمد از دژ به کِردار شیر
کَمَر بر میان، بادپایی به زیر



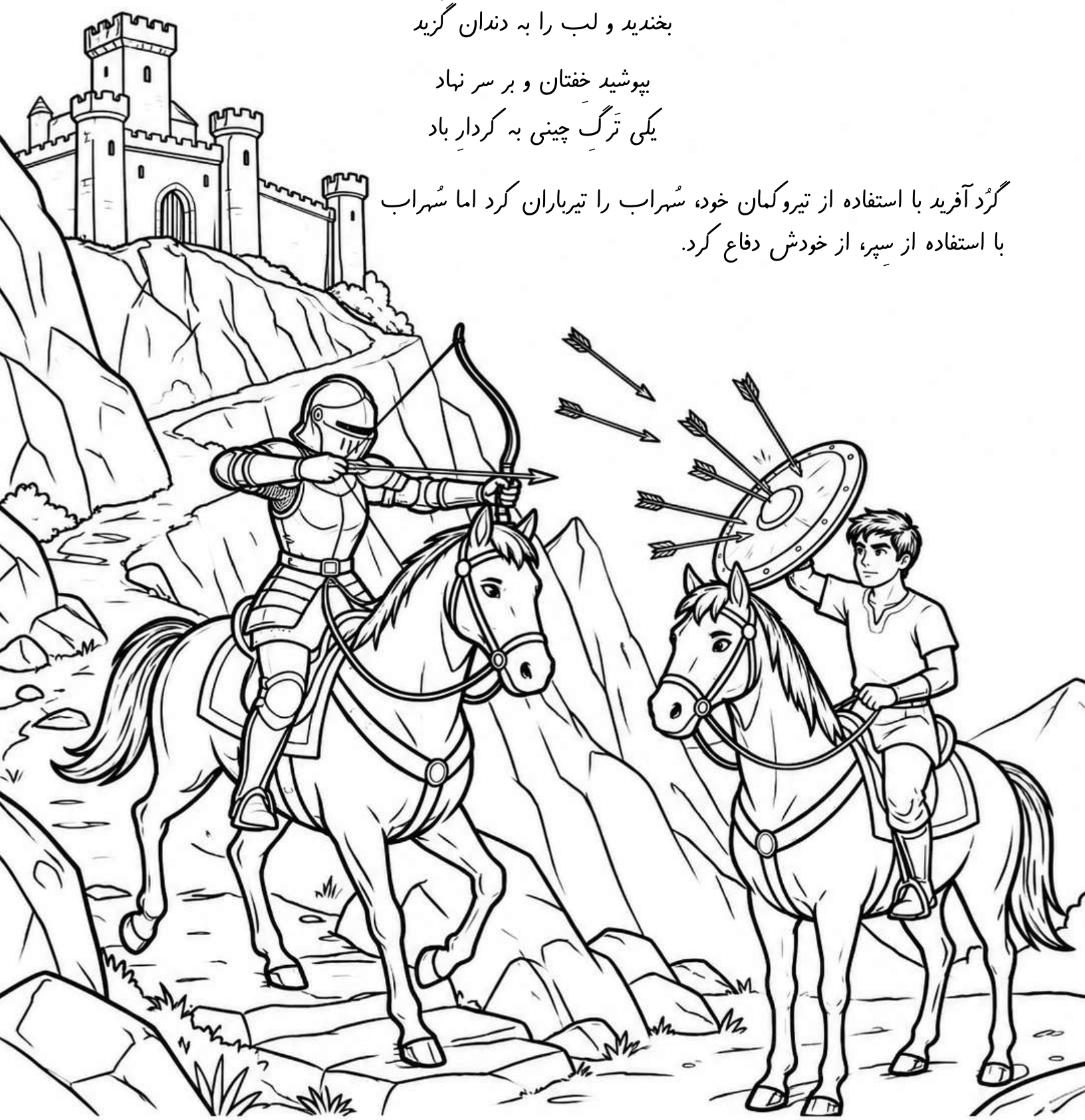
کُجا: که | مثال: پشیمان شد از بَد کُجا کرده بود. | بر سانِ: مانندِ | تَرگ: کلاه‌خود | کمر: کمربند

سُهراب لبخندی زد، سپس لباس جنگی‌اش را آماده کرد و او هم به سمت گُرد آفرید حمله‌ور شد:

چو سُهرابِ شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را به دندان گَزید

بپوشید خِفتان و بر سر نهاد
یکی تَرگِ چینی به کردارِ باد

گُرد آفرید با استفاده از تیروکمان خود، سُهراب را تیرباران کرد اما سُهراب با استفاده از سِپر، از خودش دفاع کرد.



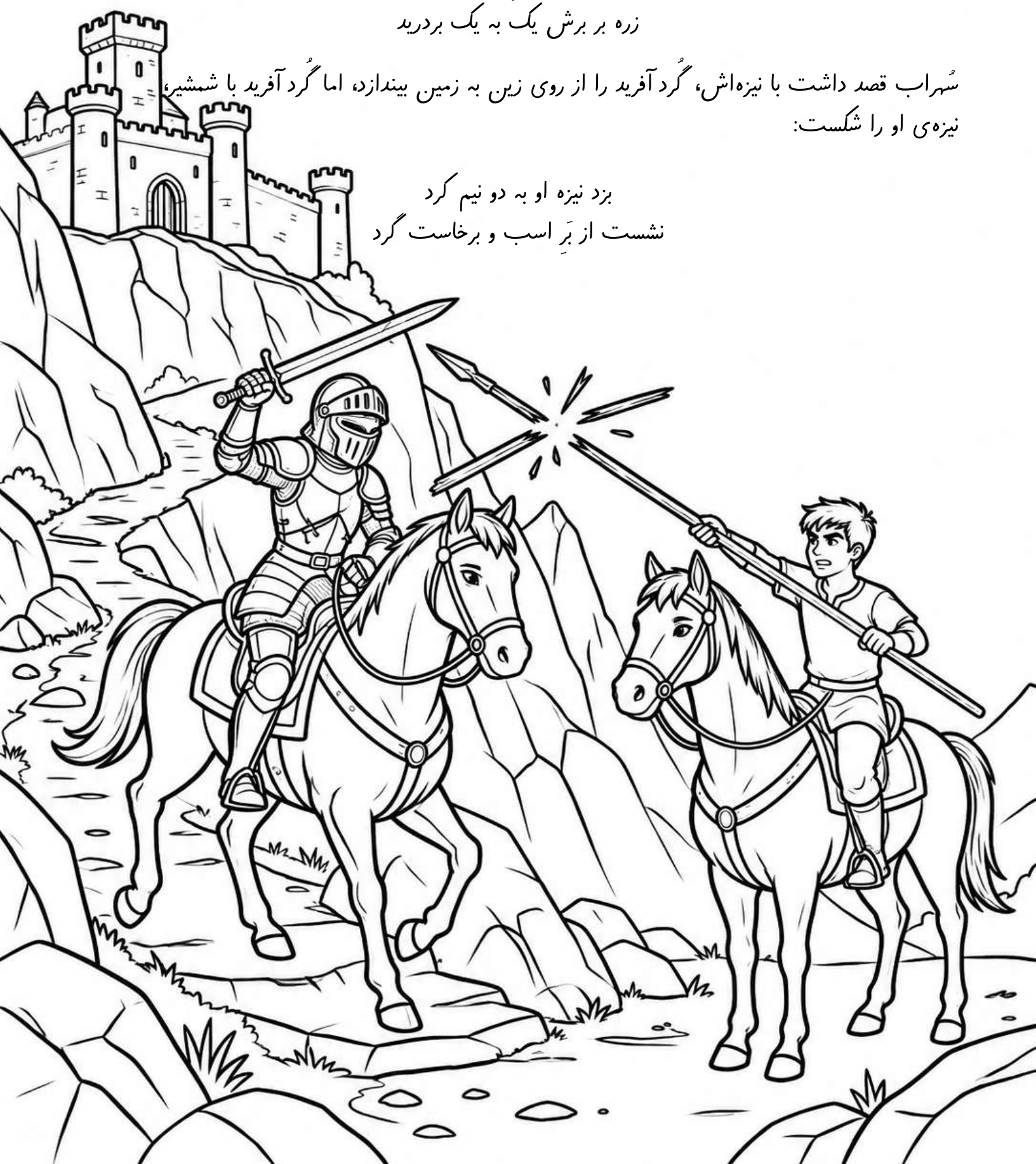
اوژن: افکن | شیراوژن: شیرافکن | گزیدن: گاز گرفتن | خِفتان: لباس جنگ| تَرْگ: کلاه‌خود

سُهراب با نیزه خود ضربه‌ای به گُرد آفرید زد که باعث شد زره او پاره شود:

بزد بر کمربندِ گُرد آفرید
زره بر برش یکَ به یک بردرید

سُهراب قصد داشت با نیزه‌اش، گُرد آفرید را از روی زین به زمین بیندازد، اما گُرد آفرید با شمشیر، نیزه‌ی او را شکست:

بزد نیزه او به دو نیم کرد
نشست از برِ اسب و برخاست گرد



ناگهان کلاه‌خودِ گُرد آفرید افتاد و سُهراب فهمید که در حال جنگیدن با یک دخترِ جنگجو بوده است:

رها شد ز بند زره موی او — درفشان چو خورشید شد روی او
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان

سُهراب با دیدن شجاعت دختران ایرانی، شگفت‌زده شده بود.

شگفت آمدش گفت از ایرانْ سپاه
چنین دختر آید به آوَرْدْگاه



آوَرْد: جنگ | آوردگاه: میدان جنگ

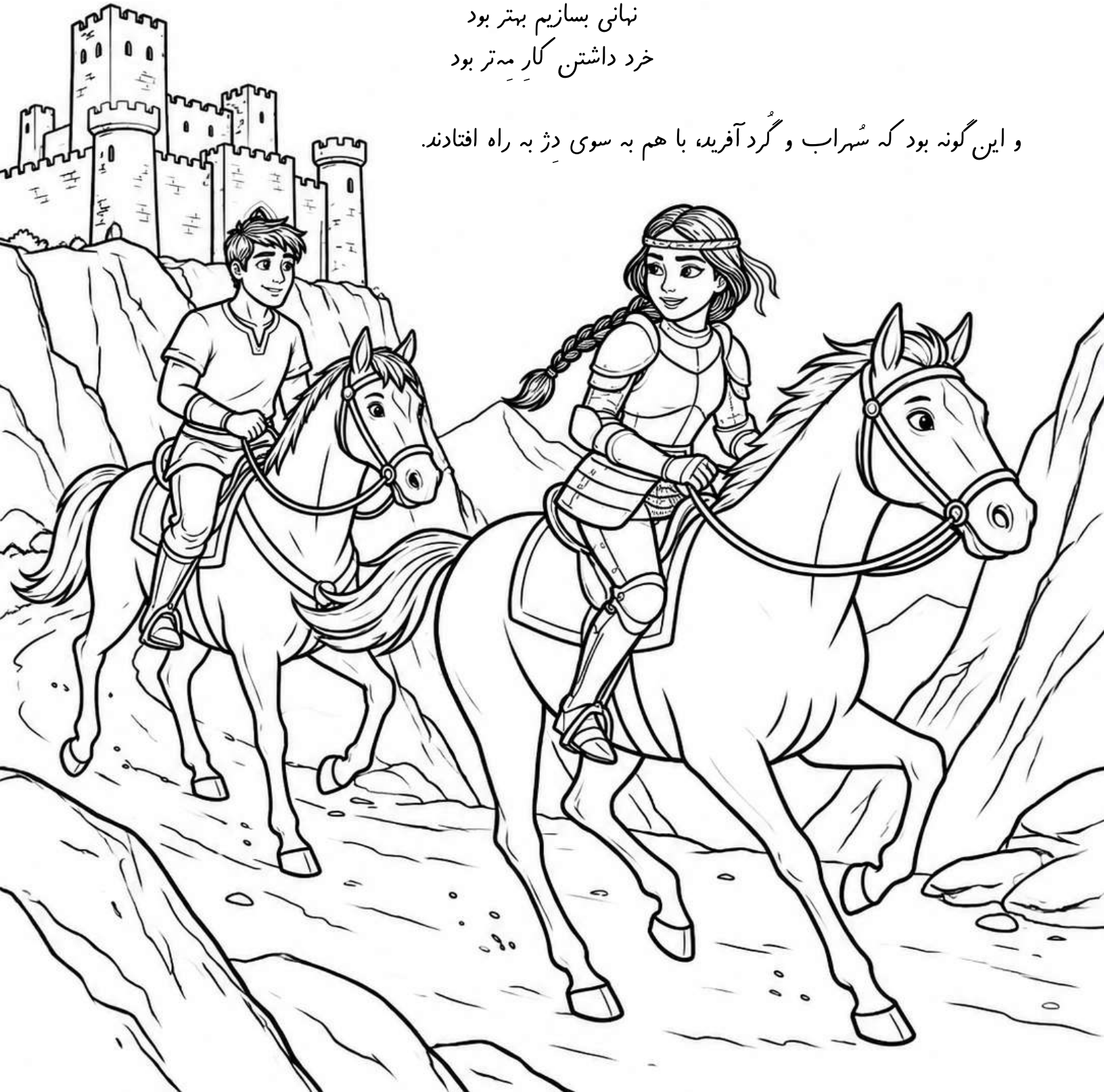
گُرد آفرید گفت: «اگر سربازانِ لشکر تو بفهمند که با یک دختر در جنگ بوده‌ای، برایت خجالت آور خواهد بود»:

کنون من گشایم چنین روی و موی
سپاه تو گردد پر از گفت و گوی

«من به تو کمک می‌کنم تا به راحتی به دِژ و گنج‌های آن دست پیدا کنی»:

نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کارِ مِه‌تر بود

و این‌گونه بود که سُهراب و گُرد آفرید، با هم به سوی دِژ به راه افتادند.

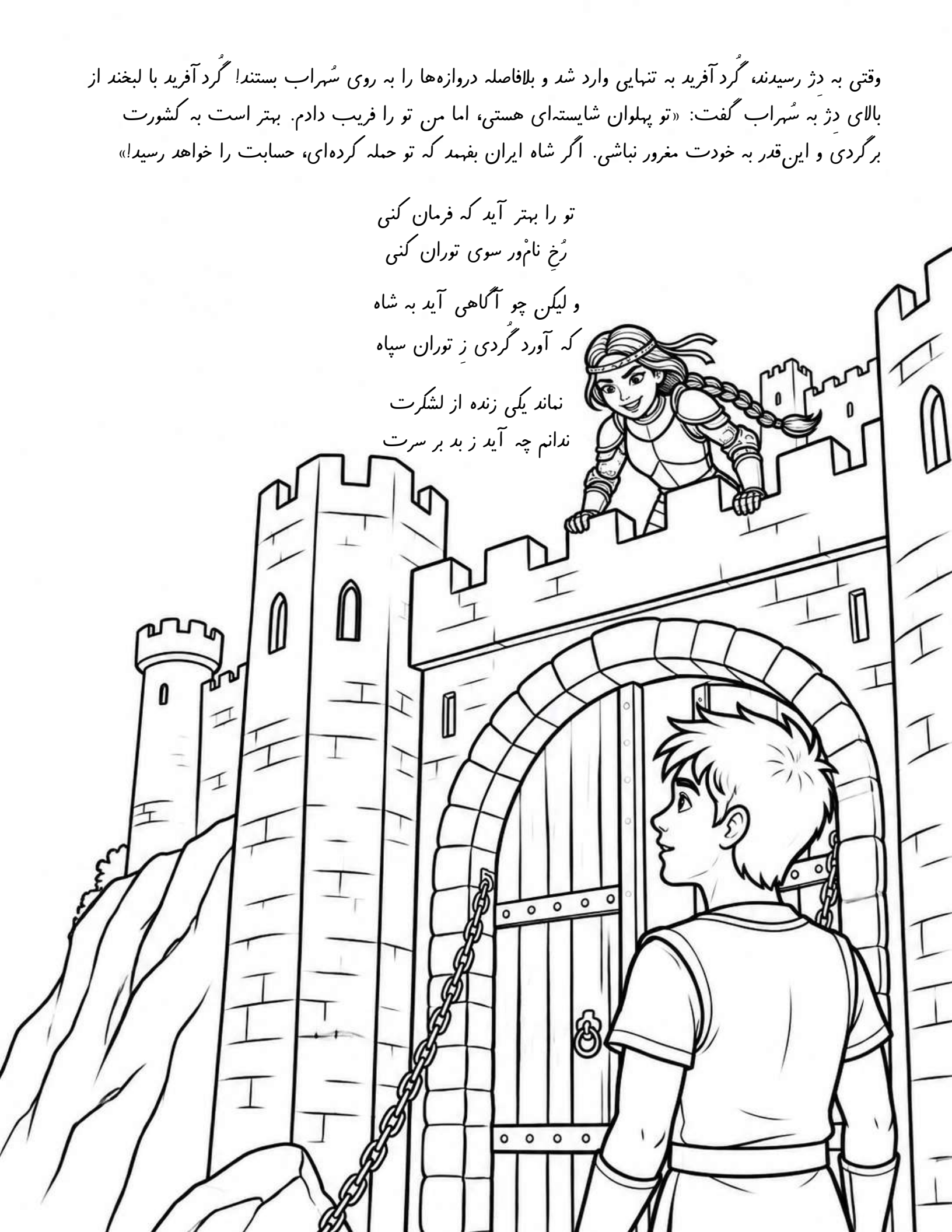


وقتی به دِژ رسیدند، گُرد آفرید به تنهایی وارد شد و بلافاصله دروازه‌ها را به روی سُهراب بستند! گُرد آفرید با لبخند از بالای دِژ به سُهراب گفت: «تو پهلوان شایسته‌ای هستی، اما من تو را فریب دادم. بهتر است به کشورت برگردی و این‌قدر به خودت مغرور نباشی. اگر شاه ایران بفهمد که تو حمله کرده‌ای، حسابت را خواهد رسید!»

تو را بهتر آید که فرمان کنی
رُخِ نامْور سوی توران کنی

و لیکن چو آگاهی آید به شاه
که آورد گُردی زِ توران سپاه

نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت



گَژدَهْمِ پیر، نامه‌ای برای شاهِ ایران نوشت: «سپاهی از رزم‌جویان به ما حمله کرده‌اند. سردسته آن‌ها پهلوانی دوازده ساله است. من در عُمرم کسی به این قدرت ندیده‌ام. او هُجیر را اسیر کرده است و اگر عجله نکنیم، دِژ را از ما خواهد گرفت»:

که آمد برِ ما سپاهی گران
همه رزم‌جویانِ کُندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش ده و دو نباشد فزون

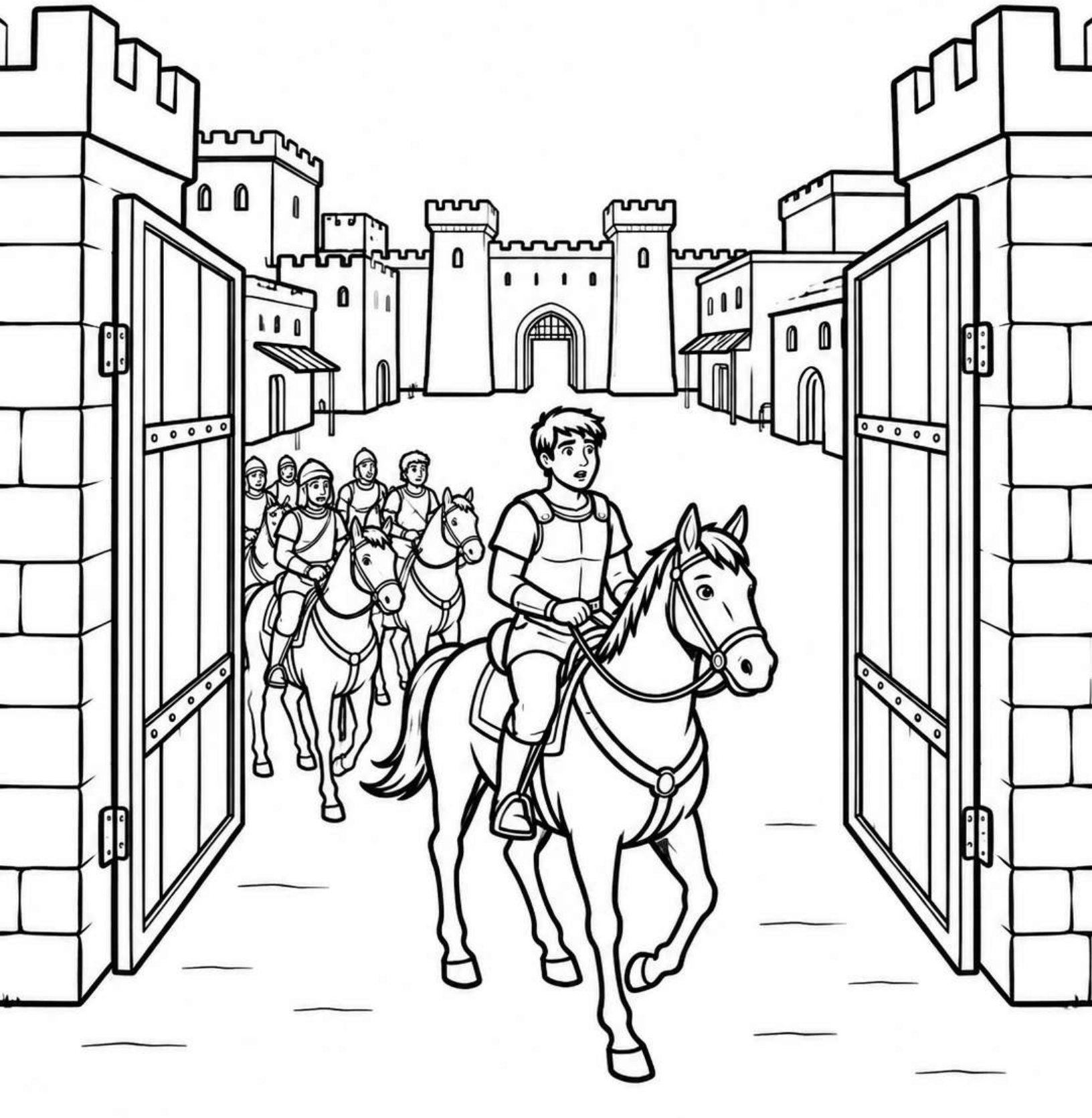
به دستور گَژدهم، دِژ را خالی کردند و همه به سمت ایران راهی شدند.



کُندآور: دانا، پهلوان ــ در اینجا معنی دوم.

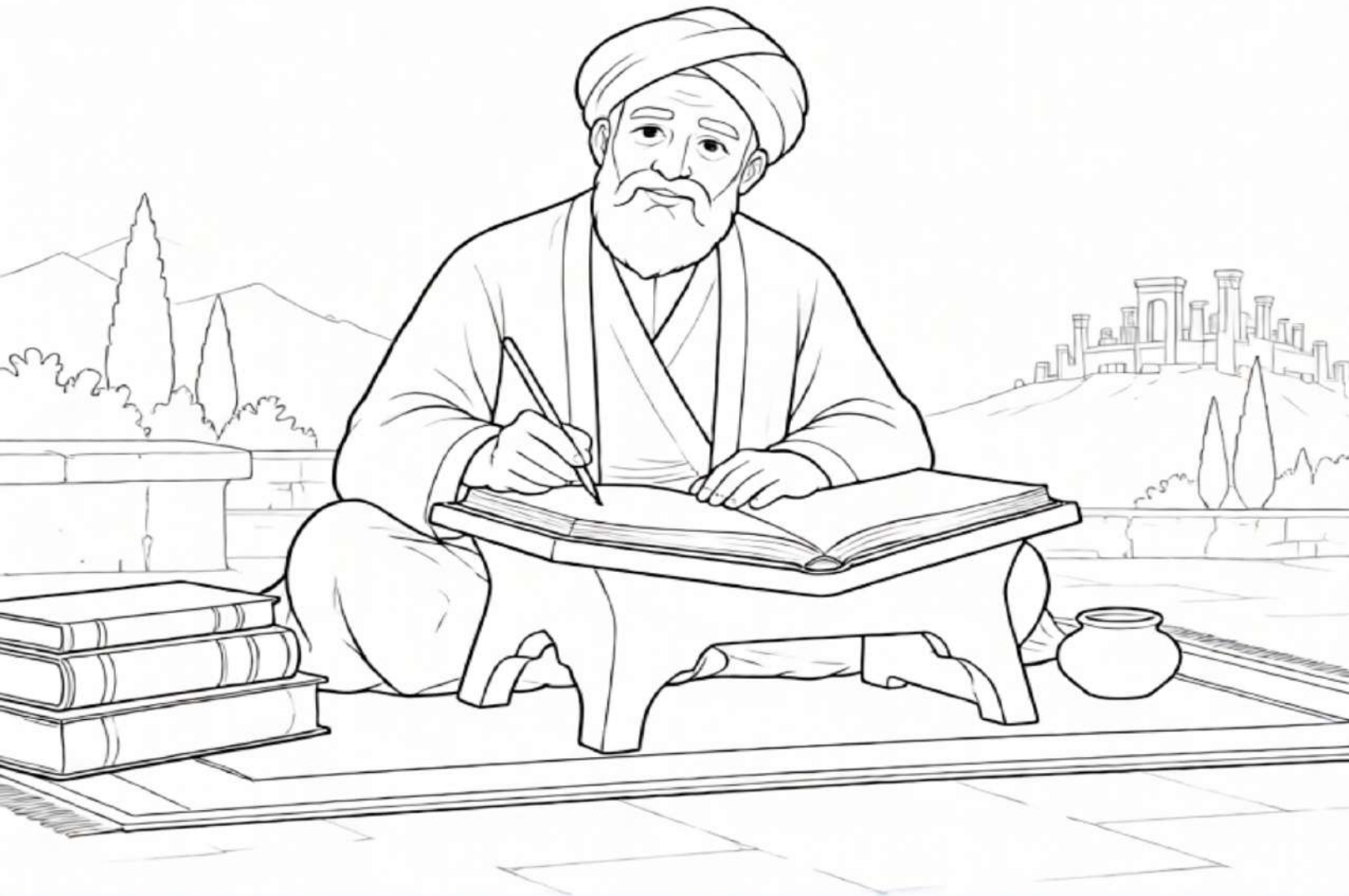
صبحِ فردا، سُهراب و سپاهش وارد دِژ شدند. دیدند که کسی آن‌جا نیست.

بیامد در دِژ گشادند باز
ندیدند در دِژ یکی رزم‌ساز



بخش چهارم:

روزهای پیش از نبردِ بزرگ



نامه گَژدَهْم به دست کی‌کاووس رسید. کی‌کاووس، بزرگانِ لشکر را دورِ خود جمع کرد و از آن‌ها پرسید: «به نظر شما چه کار باید بکنیم؟ این‌طور که گَژدَهْم توصیف کرده است، وضعیت بسیار نگران‌کننده است. چه کسی در ایران می‌تواند با این مرد مبارزه کند؟»

بر این سان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم و درمان این کار چیست؟
از ایران هم‌آوردِ این مرد کیست؟

همه آن‌ها پیشنهاد دادند که: «چاره‌ای نیست، جز این که نامه دیگری بنویسیم و از رستم کمک بخواهیم!»



اندیشه: ترس | هم‌آورد: حریف

خبر به رستم رسید. رستم اصلاً باور نمی‌کرد که در کشور توران چنین پهلوانی پیدا شود:

از آزادگان این نباشد شگفت
ز تُرکان چنین یاد نتوان گرفت!

اما در یک لحظه با خود گفت: «نکند این سُهراب، پسر خودم باشد». باز کمی فکر کرد و گفت: «نه، ممکن نیست. پسر من و تهمینه هنوز خیلی کوچک است و جنگ کردن بلد نیست»:

من از دُخت شاه سمنگان یکی — پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ — توان کرد باید، گَهِ نام و ننگ

رستم با خود گفت: «من که فکر نمی‌کنم خطر بزرگی باشد!»؛ نامه را کناری انداخت و به استراحت مشغول شد.

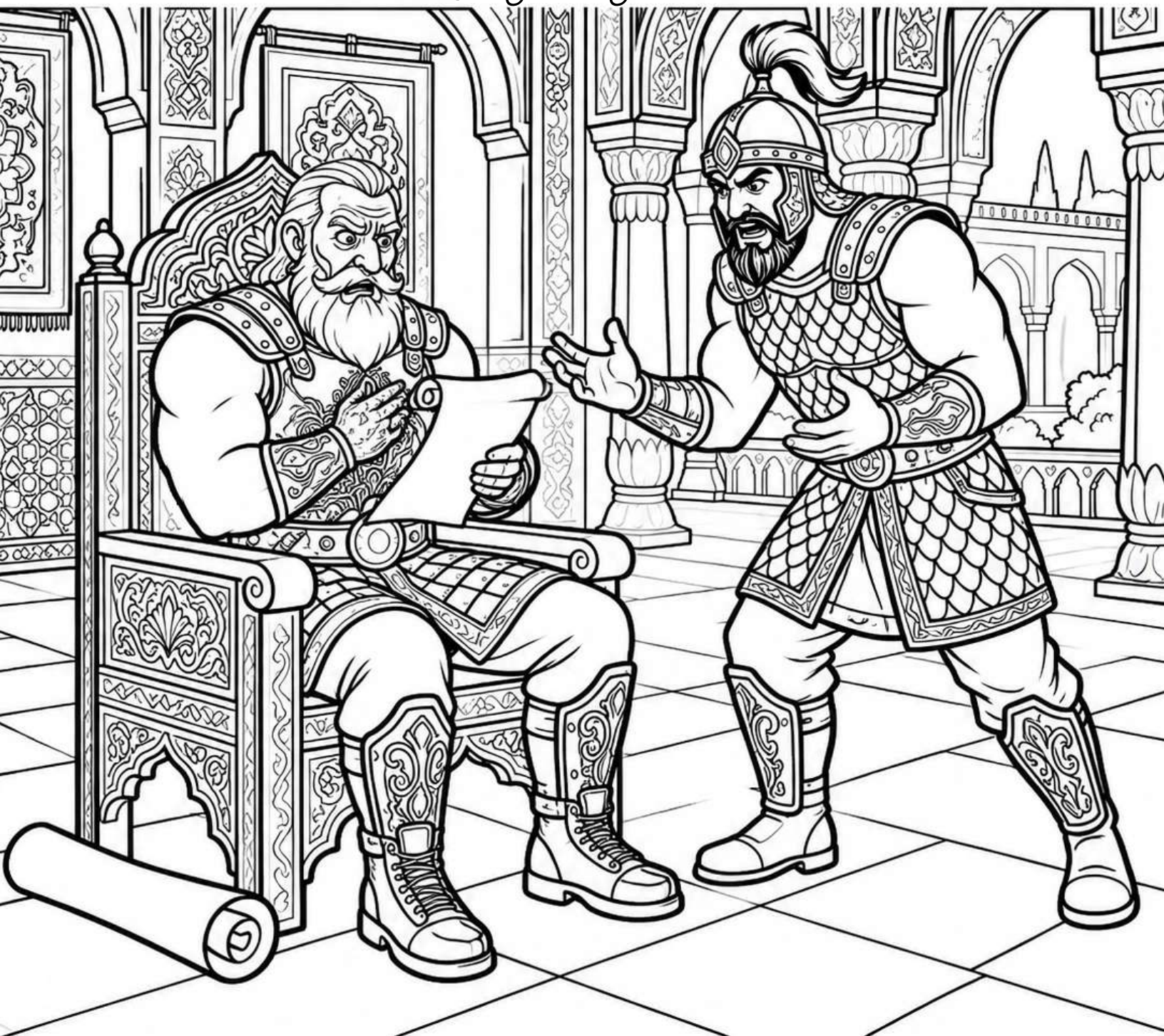


شاه ایران، کی‌کاووس، از این که رستم نامه‌اش را جدی نگرفته بود بسیار عصبانی شد. پهلوان گودرز تدبیری کرد و به پادشاه گفت: «شما باید نسبت به رفتار رستم صبور باشید؛ من این موضوع را حل می‌کنم.»

خردمند باید دل پادشا
که تیزی و تندی نیارد بها

گودرز به سراغ رستم رفت و به او گفت: «اگر به جنگ با سُهراب نروی، همه گمان خواهند کرد که ترسیده‌ای!»:

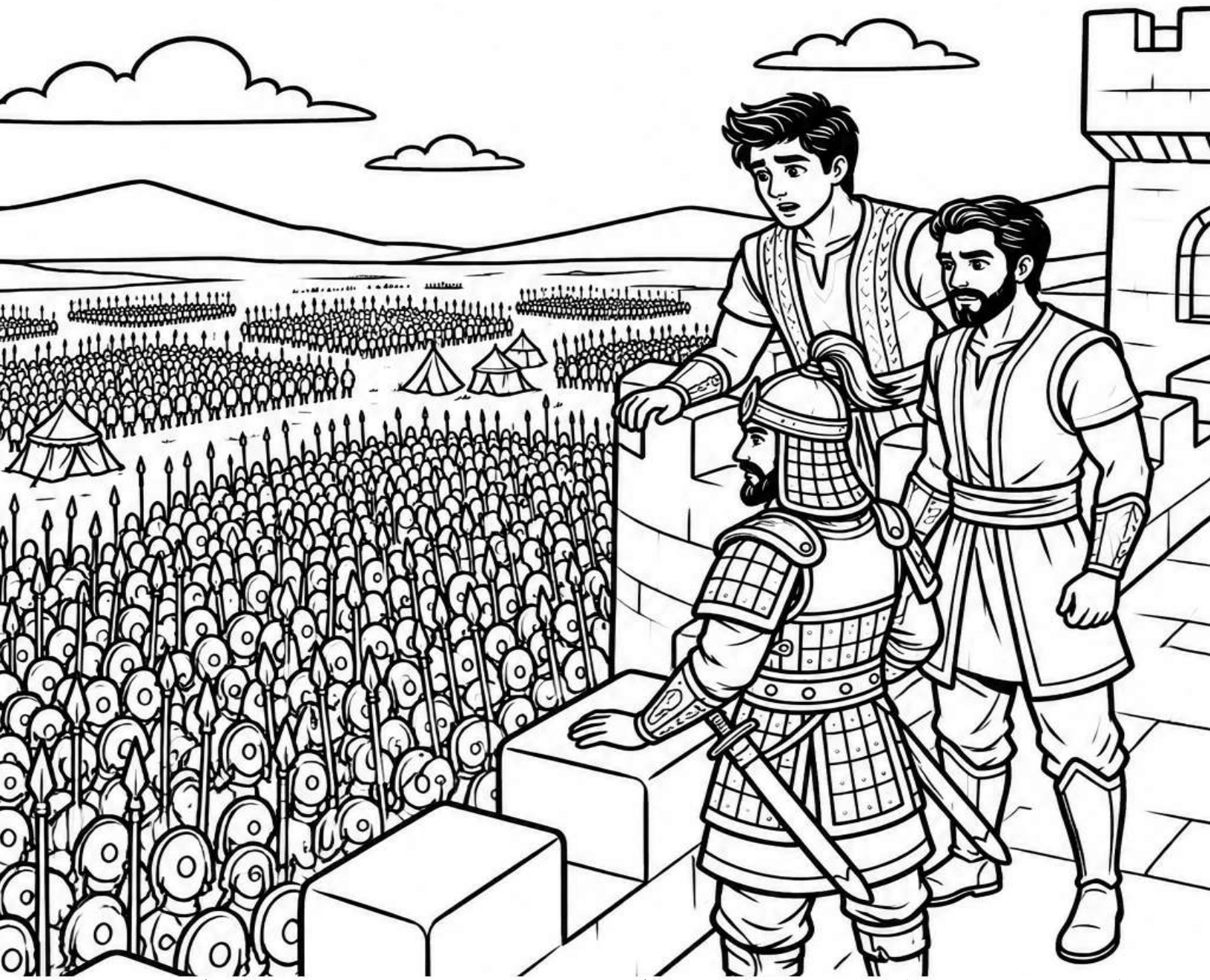
که شهر و دلیران و لَشگر، گُمان
به دیگر سخن‌ها برند این زمان!



فردای آن روز، سپاه بسیار بزرگی از ایران در نزدیکی دِژ سپید خیمه زدند. تعداد سپرها و نیزه‌ها چنان زیاد بود که گویی ابری سیاه و تاریک از سپرها پدید آمده استَ و نیزه‌ها مثل بارانی زرد از آن ابر می‌بارند:

ز بس گونه گونه سِنان و درفش
سپرهای زرّین و زرّینه کفش
تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس
بر آمد ببارید زو سَندْروس

هومان با دیدن این سپاه عظیم ترسید، اما سُهراب به او گفت: «نگران نباش! تعدادشان بسیار زیاد است، اما هیچ‌کدامشان جرأت نمی‌کنند با من مبارزه کنند».



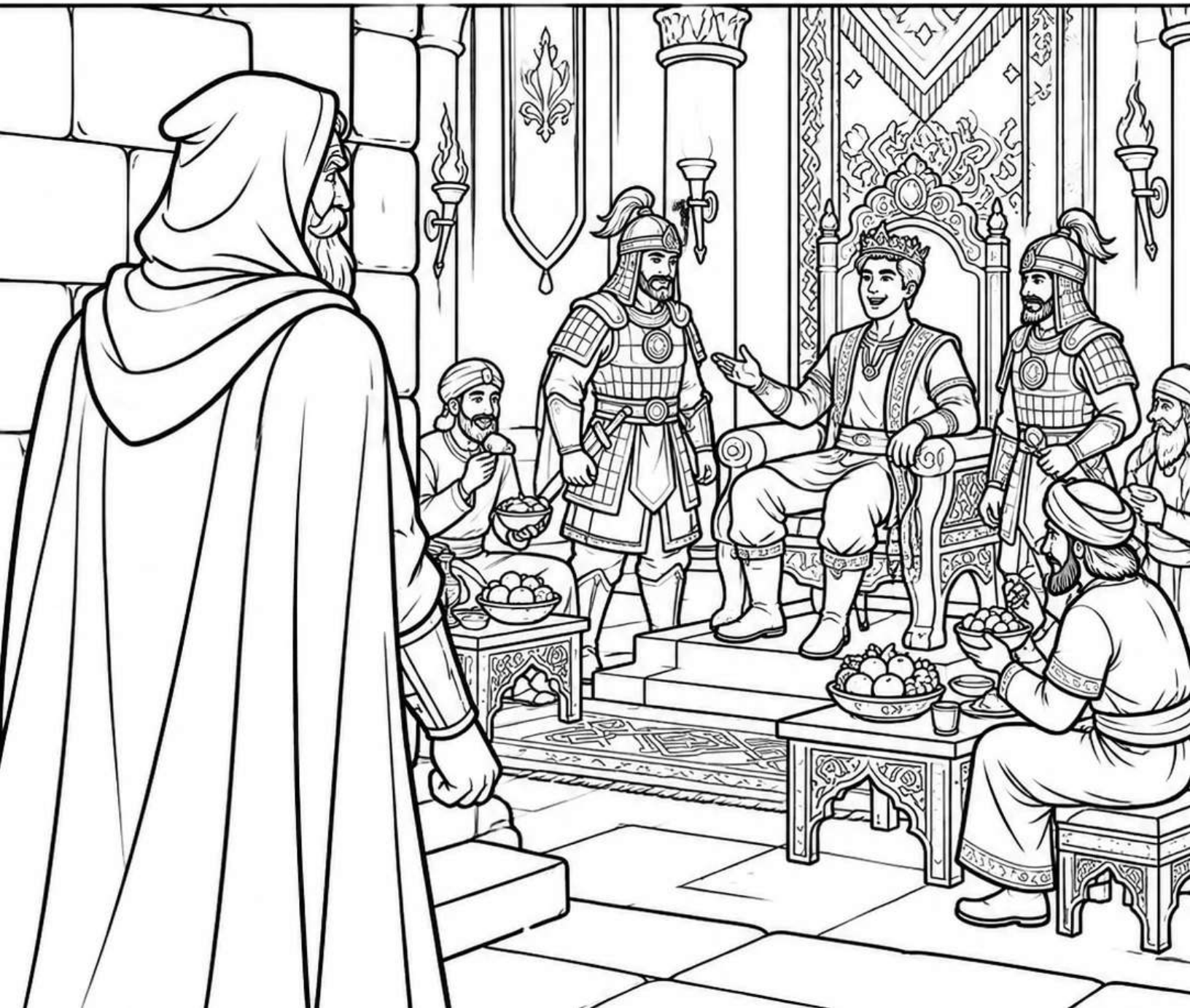
آبنوس: در اینجا یعنی سیاه | آبنوس: درختی است با چوب سیاه‌رنگ| سندروس: در اینجا یعنی زرد | سندروس: صمغی زردرنگ

هوا تاریک شده بود. رستم به شاه گفت: «من به صورت ناشناس وارد دِژ می‌شوم تا ببینم که سهراب چه کسی است». او صورتش را پوشاند و لباسی شبیه لباس لشکر سهراب پوشید. وقتی وارد دِژ شد، دید که سهراب روی یک تخت نشسته است و شاد و خوش‌حال در حال گفت‌وگو با دلیران سپاه خود است.

تو گفتی همه تخت، سُهراب بود
به سانِ یکی سروِ آزاد بود

رستم با خودش گفت: «چقدر این پسر، شبیه پدربزرگِ من، سام است»:

به توران و ایران نماد به کس
تو گویی که سامِ سوار است و بس



یکی از نزدیکان سهراب به نام «ژِنده‌رَزم» متوجه حضور یک غریبه شد و از اتاق بیرون آمد. به رستم گفت: «تو چه کسی هستی؟ وارد روشنی شو تا تو را ببینم»:

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

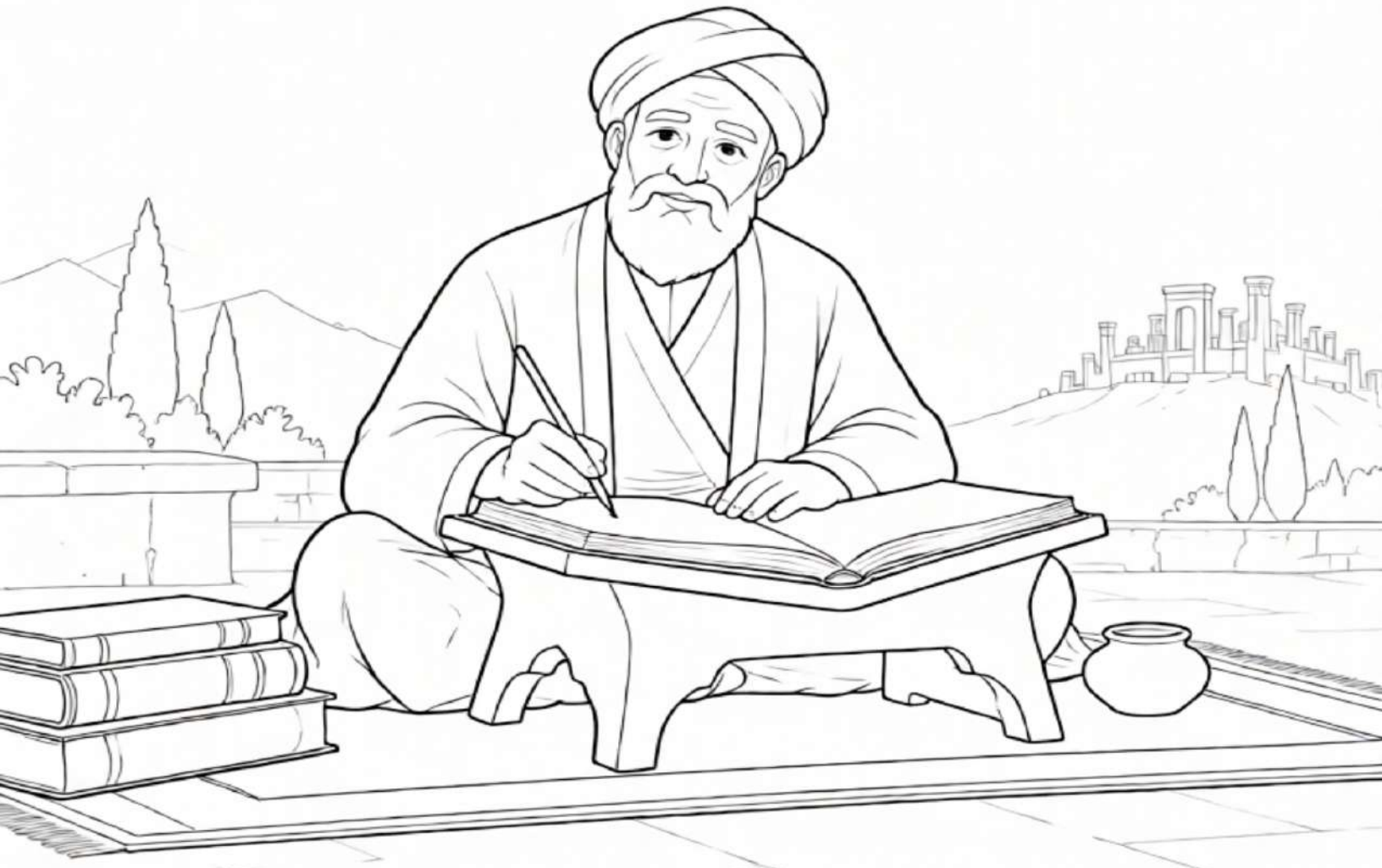
رستم مشتی به او زد و او بر زمین افتاد. سهراب صدایی شنید. آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است، اما رستم رفته بود. سهراب به لشکریانش گفت: «امشب نباید بخوابید. گرگی در میان ما آمده است. من فردا انتقام ژنده‌رزم را از ایرانیان خواهم گرفت.»

یک امشب شما را نباید غُنود
همه شب سرِ نیزه باید بسود



غنودن بر وزنِ ربودن: خواب رفتن | سودن بر وزنِ بودن: تیز کردن

بخش پنجم:
نبردِ رُستم و سُهراب



صبح شد. سُهراب به هُجیر گفت: «به من بگو، آن پهلوان قوی‌هیکلی که در خیمه سبزرنگ نشسته، چه کسی است؟» هُجیر گفت: «آن پهلوان از کشورِ چین آمده است. اسمش یادم نمی‌آید. زمانی که او آمد، من نگهبان دِژ بودم».

بپرسید نامش ز فَرُخ هُجیر
بدو گفت: «نامش ندارم به ویر»
بدین دژ بُدم من بدان روزگار
کُجا او بیامد بَرِ شهریار



به ویر: از حفظ، از بر| ویر بر وزنِ تیر | کُجا: که

سهُراب از این که هنوز رُستم را ندیده، ناراحت بود. او قبلاً نشانی‌های رستم را از مادرش پرسیده بود. به هُجیر گفت: «پس کدامشان رستم است؟ پهلوانی مثل رستم باید از دور در این سپاه مشخص باشد». هُجیر گفت: «او به این جنگ نیامده است. فکر کنم به زابلستان رفته است!».

نشان پدر جُست و با او نگفت
همی داشت آن راستی در نَهُفت

زمانه، نبشته دگرگونه داشت
چنان که او گذارد بباید گذاشت



سهراب به سرعت سراغ کی‌کاووس رفت. خیمه را با نیزه از جا برکند و گفت: «ای پادشاه بی‌عرضه! چه کسی در سپاهت داری که توانِ جنگیدن با من را داشته باشد؟».

که داری از ایرانیان تیز چنگ
که پیش من آید به هنگام جنگ؟

از هیچ کس صدایی برنیامد. کسی حتی جرأت نگاه کردن به او را نداشت، چه برسد به جنگیدن!

نشاید نگه کردن آسان بدوی
که یارد شدن پیش او جنگجوی؟

کی‌کاووس در حالی که از ترس می‌لرزید دستور داد: «رستم را صدا کنید».



که: کی، چه کسی| یارستن: توانستن| که یارد: چه کسی می‌تواند؟

رستم، زره مخصوص خود را که از پوست پلنگ ساخته شده بود، پوشید. کمربندش را بست و سوار بر رخش به نزدیک سهراب آمد. به او گفت: «ای جوان‌مرد! آرام باش! حریف تو من هستم.»

بدو گفت: «نرم ای جوان‌مرد گرم
زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم»

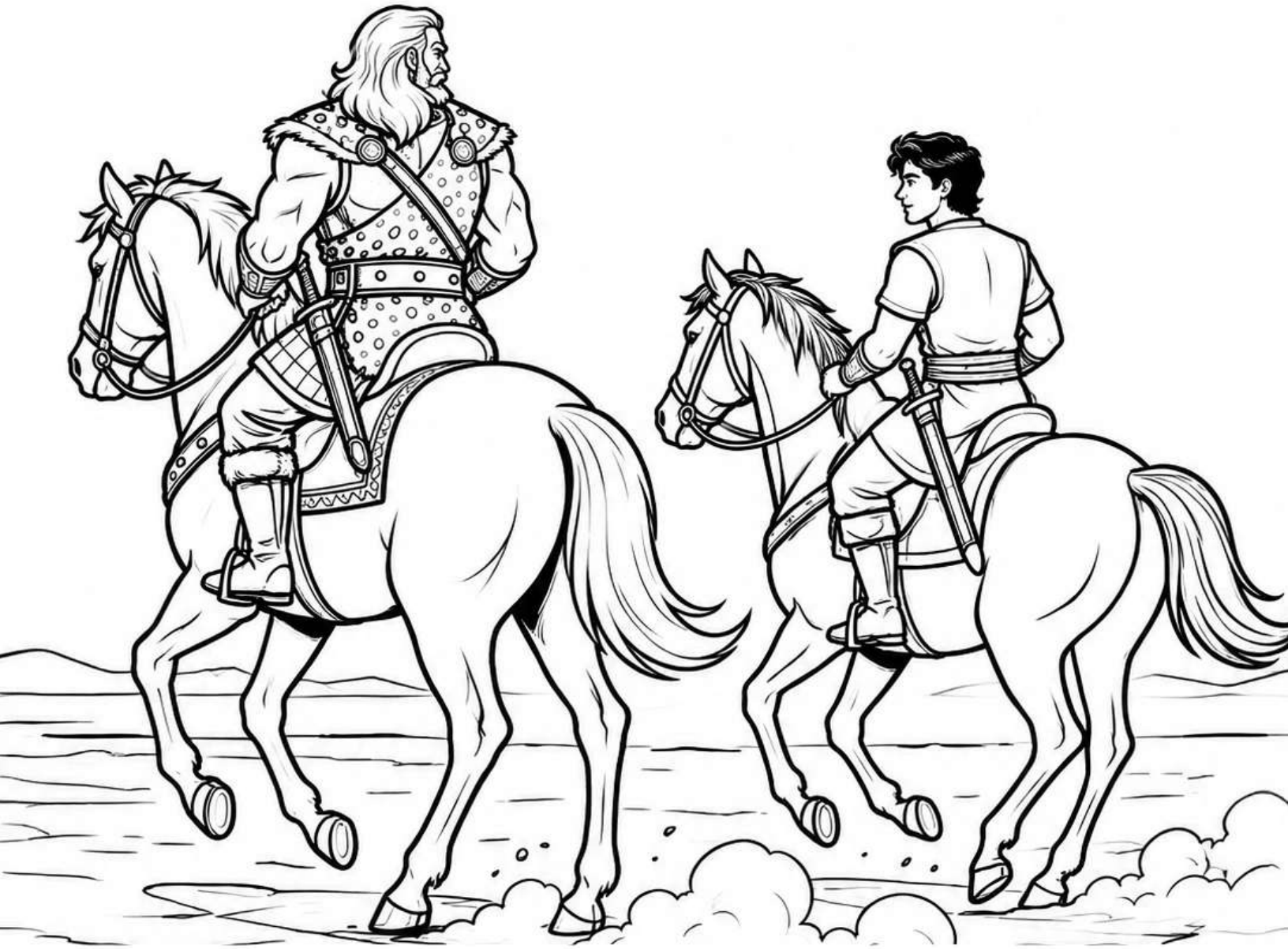


رستم و سهراب به سمت میدان نبرد به راه افتادند. سهراب گفت: «ای پیرمرد، عجیب است که این جنگ، من را به سوی تو کشید. راستش را به من بگو! نکند که تو رستمی؟!»

بدو گفت کز تو بپرسم سَخُن
همه راستی باید افگند بُن

من ایدون گمانم که تو رستمی
گر از تخمه نامور نیرمی

رستم پاسخ داد: «خیر جوان! من رستم نیستم. او پهلوانی بزرگی است که برای خود تاج و تختی دارد». سهراب از شنیدن این پاسخ، ناامید شد.



ایدون، بر وزنِ بیرون: این‌چنین| به نظر شما چرا رستم دروغ گفت؟

نیزه‌ها را به هم بافته و میدان کوچکی برای نبرد درست کرده بودند. جنگ شدیدی بین دو پهلوان شروع شد. شدت ضربه‌ها آن‌قدر زیاد بود که شمشیرها خُرد شد، گُرزها خم شد، زره‌ها و پوشش اسب‌ها همه پاره شد؛ اما انگار هیچ‌کدام از این دو پهلوان، از دیگری قوی‌تر نبود.

یکی تنگْ میدان فرو ساختند — به کوتاه نیزه همی بافتند

به زخم اندرون، تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز



چه زخمی که پیدا کند رستخیز: آن‌چنان جنگی که روزِ رستاخیز را نمایان کند.

تنشان خیسِ عرق، موها و دهانشان پر از خاک و لبانشان چاک خورده شده بود. با بدنی پر از درد، در فاصله‌ای از یک‌دیگر ایستادند.

تن از خوی پر آب و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از یکدگر ایستادند دور
پر از درد باب و پر از رنج، پور



خوی، خوانده می‌شود: خَیْ یا خُیْ، یعنی عرق| باب: بابا | پور: پسر

رستم باورش نمی‌شد. با خودش می‌گفت: «من قبلاً دیو سپید را از بین برده‌ام؛ اما امروز یک پسر جوان که پهلوان معروفی نیست، مرا از زندگی سیر کرده است»:

جوانی چنین ناسِپَرده جهان　　نه گُردی نه نام‌آوری از مِهان

به سیری رسانیدم از روزگار　　دو لشکر نَظاره بدین کارزار



ناسِپَرده جهان: دنیا ندیده، کسی که روزگار درازی بر او سپری نشده است| نَظاره بر وزنِ مقاله: تماشاچی

چقدر کار جهان عجیب است! حتی حیوانات بچه خود را بو می‌کشند و می‌شناسند؛ پس چرا این دو نفر همدیگر را نشناختند؟ خِرَد از آن‌ها دور شده بود و مهر و محبت چهره خود را پنهان کرده بود. انسان، زمانی که دچار زیاده‌خواهی و تَکبر شود، فرزند خود را هم نمی‌شناسد.

جهانا شگفتی ز کِردارِ تُست — هم از تو شکسته هم از تو درست

از این‌دو یکی را نجنبید مهر — خِرَد دور بُد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند سُتور — چه ماهی به دریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز



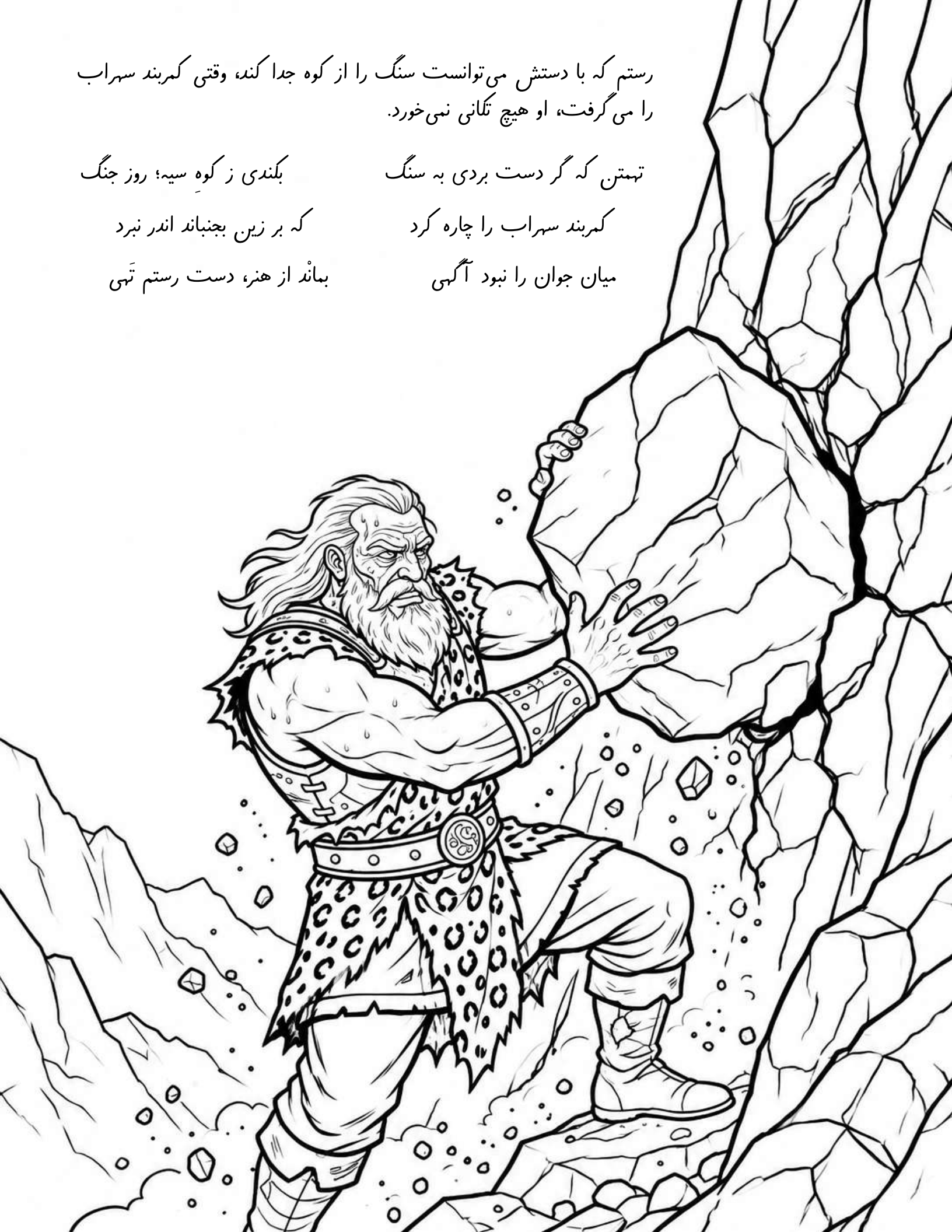
سُتور: اسب، حیوانِ چهارپا | آز: زیاده‌خواهی

رستم که با دستش می‌توانست سنگ را از کوه جدا کند، وقتی کمربند سهراب را می‌گرفت، او هیچ تکانی نمی‌خورد.

تهمتن که گر دست بردی به سنگ — بکندی ز کوهِ سیه؛ روز جنگ

کمربند سهراب را چاره کرد — که بر زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبود آگهی — بمانْد از هنر، دست رستم تَهی



کم کم هوا تاریک شد. دو پهلوان دیگر توان ادامه رزم نداشتند. رستم گفت: «ادامه نبرد را برای فردا صبح زود بگذاریم و ببنیم خدا چه می‌خواهد». سهراب پذیرفت.

بدو گفت رستم که شد تیره روز چه پیدا کند تیغ گیتی فروز

بگردیم شبگیر با تیغ کین بر او تا چه خواهد جهان آفرین



تیغ: پرتوِ آفتاب| گیتی‌فروز: خورشید| شبگیر: اولِ صبح | بگردیم: بجنگیم

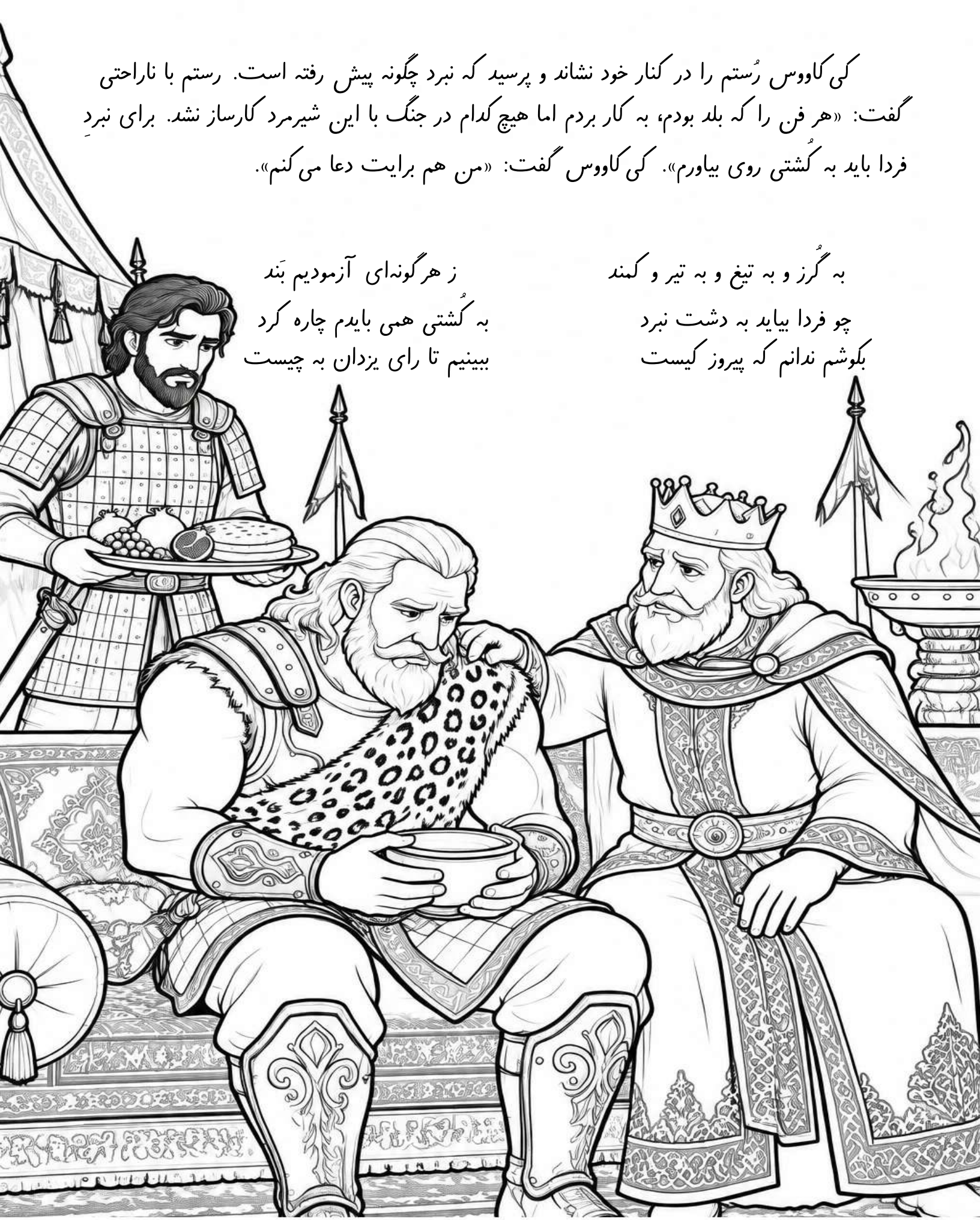
بخش ششُم:

روز دومِ نبرد



کی‌کاووس رُستم را در کنار خود نشاند و پرسید که نبرد چگونه پیش رفته است. رستم با ناراحتی گفت: «هر فن را که بلد بودم، به کار بردم اما هیچ‌کدام در جنگ با این شیرمرد کارساز نشد. برای نبردِ فردا باید به کُشتی روی بیاورم». کی‌کاووس گفت: «من هم برایت دعا می‌کنم».

به گُرز و به تیغ و به تیر و کمند — ز هرگونه‌ای آزمودیم بَند
چو فردا بیاید به دشت نبرد — به کُشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست — ببینیم تا رای یزدان به چیست



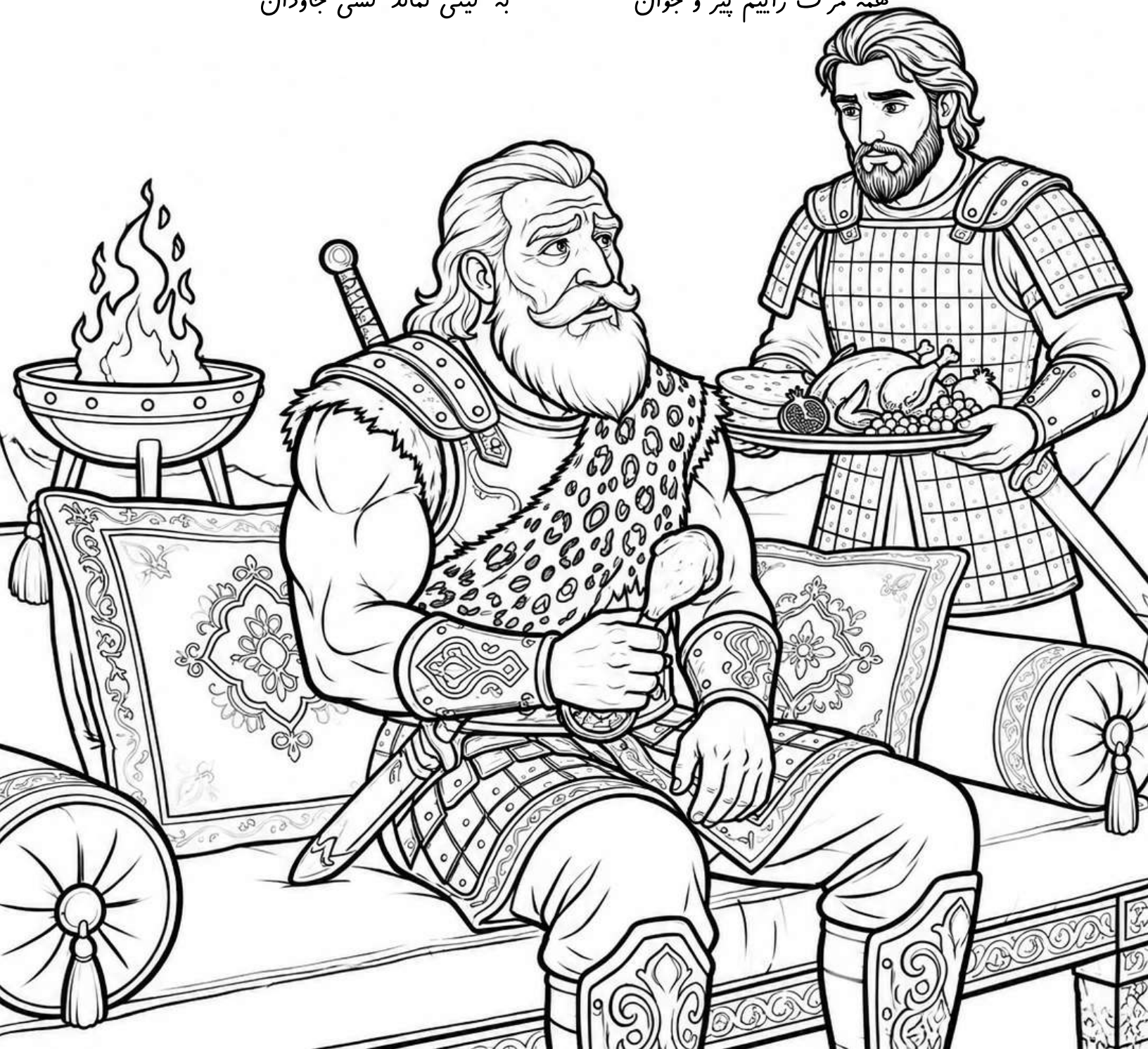
رای: بر وزن پای، تدبیر، اراده| رای یزدان: اراده خدا | بکوشیم: بجنگیم

سپس رستم به برادرش زَواره گفت: «فردا در نزدیکی همین خیمه باش. اگر من شکست خوردم، تو خودت را سریع به زابلستان برسان. اول به پیش مادرم برو و به او بگو که غم و غصه خوردن سودی ندارد. سپس به پیش پدرم، زالِ دستان برو و از او بخواه که به کمک شاه ایران بیاید».

تو خُرسَند گردان دل مادرم — چنین کرد یزدان قضا بر سرم

چو خرسند گردد به دَسْتان بگوی — که از شاهِ گیتی مبرتاب روی

همه مرگ راییم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان



صبح شد. سهراب به هومان گفت: «نمی‌دانم چرا اضطراب دارم. گمان می‌کنم این کسی که با او در نبرد هستم، خیلی شبیه خودم است. بعضی نشانه‌هایی که مادرم داده بود را در او می‌بینم. تو مطمئنی که این شخص، پدرم رستم نیست؟»

نشان‌های مادر بیابم همی بدان نیز لَختی بتابم همی

هومان گفت، «من رستم را در جنگ‌های زیادی دیده‌ام. هم خودش و هم اسبش با این شخص و اسبش متفاوت هستند».



تابیدن: مضطرب شدن| لَختی: اندکی

رستم و سهراب به میدان نبرد بازگشتند. سهراب با خوش‌رویی به رستم گفت: «ای پهلوان! امیدوارم که دیشب خوب خوابیده باشی. راستش، من در دلم به تو علاقه‌مند شده‌ام و از این جنگ احساس شرم دارم. بیا گُرز و شمشیر را کنار بگذاریم و نبرد را ادامه ندهیم.»

دل من همی با تو مِهر آورد
همی آبِ شرمم به چِهر آورد



رستم با جدّیّت گفت: «پسر جان! ما با هم از این حرف‌ها نداشتیم. نکند فکر کرده‌ای من هم بچه‌ام؟ تلاش بیهوده نکن، نمی‌توانی من را فریب بدهی! با هم می‌جنگیم و نتیجه‌اش چیزی می‌شود که خدا می‌خواهد.»

نه من کودکم گر تو هستی، جوان! به کُشتی کمر بسته‌ام بر میان

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب نِیْام مَردِ گفتار و بند و فریب



سهراب با غرور گفت: «من فقط دلم برایت سوخت. می‌خواستم که تو تا فردا زنده باشی! حالا که این طور است به فرمان خدا کشتی را شروع کنیم.» دو پهلوان از اسب پیاده شدند و به شدت مشغول کشتی شدند.

اگر هوش تو زیر دست من است — به فرمان یزدان بساییم دست

به کشتی گرفتن بر آویختند — ز تن خون و خوی را فروریختند



بالاخره سهراب موفق شد یک‌خم رستم را بگیرد: او را بلند کرد و به پشت بر زمین انداخت. رستم، کُشتی را باخته بود. سهراب بالای سینه او قرار گرفت و خواست مشتی محکم بزند، که رستم گفت: «صبر کن ای پهلوان! در کشور ما رسمِ کشتی این است که وقتی اولین بار پشتِ پهلوانی را به خاک بمالیم، باید کشتی را سرپا بگیریم.»

کسی که او به کُشتی نبرد آورد، سَرِ مِه‌تَری زیرِ گَرد آورد،
نخستین که پشتش نهد بر زمین نَـبُـرّد سَرَش، گرچه باشد به کین
بدان چاره از چنگ آن اژدها همی‌خواست که آید زِ کُشتن رها



رُستم دروغ گفته بود؛ اما سهراب، قبول کرد. شاید دلش نیامده بود، شاید بی‌تجربه بود، اما بی‌گمان جوان‌مرد بود. مانند شیری که شکارش را رها کند، بلند شد و به سمت دشت رفت.

یکی از دلی و دُوُم از زمان — سِوُم از جوان‌مردی‌اش بی‌گمان

رها کرد زو دست و آمد به دشت — چو شیری که بر پیش آهو گذشت



رستم که توانسته بود جان خودش را نجات دهد، به سمت نهر آب رفت. آب نوشید، سر و صورتش را شست، و با چهره‌ای زرد و نگران، به میدان نبرد بازگشت.

چو رستم ز دست وی آزاد شد
به سانِ یکی تیغ پولاد شد

خِرامان بشد سوی آب روان
چنان چون شده باز جوید روان



خِرامان شدن: خِرامان رفتن، آهسته رفتن| شده: مُرده

بخش هفتم:
اشتباهِ بزرگ



کُشتی دوباره از سر گرفته شد. این بار، رُستم موفق شد سُهراب را بر زمین بیاندازد. سهراب فکر می‌کرد کُشتی باید سرپا گرفته شود. اما رُستم، بر خلافِ حرفی که قبلاً زده بود، فُرصت نداد سهراب بلند شود. بلافاصله مُشتی به سهراب زد که باعث شد سهراب، ضربه‌فنی شود.

خم آوَرْد پُشتِ دلیرِ جوان
زمانه سر آمد نبودَش توان
بپیچید زان پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد



زمانه سرآمد: عُمر به پایان رسید

سهراب دیگر توان ادامه مبارزه را نداشت. به رستم گفت: «تو در این مبارزه با ناجوان‌مردی پیروز شدی. اما فکر نکن که کار تمام شده است. خبرِ این کارِ تو به گوش پدرم، رُستم، خواهد رسید. هر جا باشی، پدرم تو را پیدا خواهد کرد و انتقام من را از تو خواهد گرفت.»

کنون گر تو در آب، ماهی شوی — و گر چون شب، اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر — بِبُرّی ز روی زمین، پاکْ مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خاک است بالین من

از این نام‌دارانِ گردن‌کشان — کَسی هم بَرَد سوی رستم نشان



رُستم با شنیدن این حرف، حیران شد. گفت: «پدر تو؟ رستم؟ تو از رُستم چه نشانه‌ای داری؟»
سهراب گفت: «لباس من را پاره کن و نگاه کن». رستم، آن مهره‌ای را که قبلاً به تهمینه داده بود، به بازوی سهراب دید. او بابت اشتباهی که کرده بود، بسیار پشیمان شده بود.

کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه نگه کن تن روشنم
چو بگشاد خِفتان و آن مُهره دید — همه جامه بر خویشتن بردرید

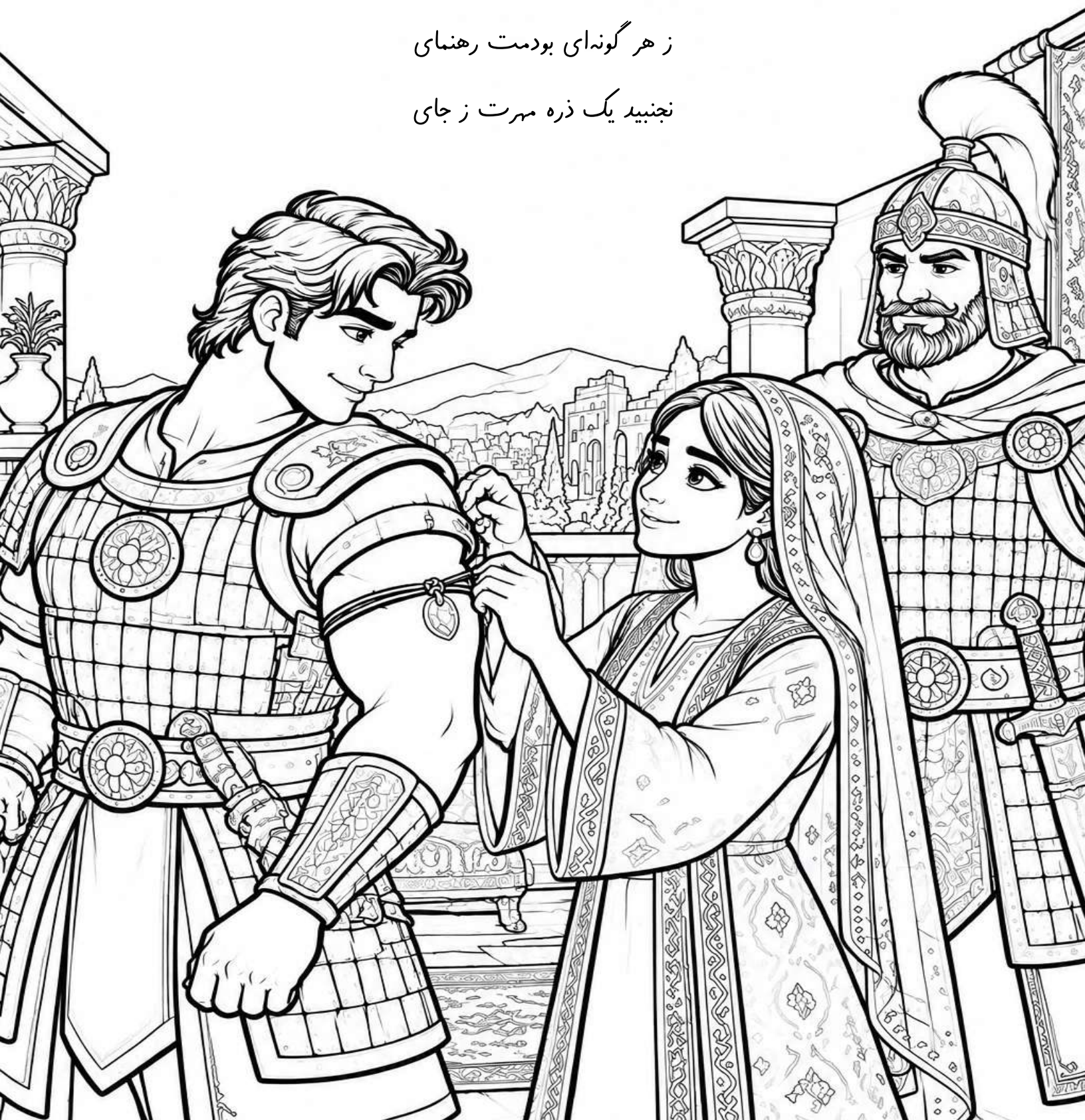


جوشَن: نوعی زره

سهراب گفت: «دیگر پشیمانی فایده‌ای ندارد. من شک کرده بودم که تو رستم باشی. اما هر چه سعی کردم به تو بفهمانم یک ذره هم توجه نکردی! مادرم، این مهره را به من داده بود. او همچنین دایی‌ام ژنده‌رزم را به همراه من فرستاده بود تا تو را به من نشان دهد، اما ژنده‌رزم هم شبانه مورد حمله قرار گرفت.»

ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای

نجنبید یک ذره مهرت ز جای



رستم دیر کرده بود. سپاهیان ایران، فکر کردند که او از سهراب شکست خورده است. غوغایی به پا شد. سهراب گفت: «هر چه بود، این نبرد به پایان رسید. من از تو خواهش می‌کنم که به افراد بی‌گناه سپاه من حمله نکنید. آن‌ها به خاطر من به این جنگ آمدند». رستم پذیرفت. رو به سپاهیانش کرد و فریاد زد: «جنگ تمام است! همین اشتباهی که من امروز کردم، کافی است»

شما جنگ تُرکان مجویید کس

همین بَد که من کردم امروز، بس!



سپس رستم به گودرز رو کرد و گفت: «لطفاً به سرعت نزد کی‌کاووس برو. ماجرا را برایش تعریف کن و بگو به خاطر این همه کمکی که به او کرده‌ام، از آن نوش‌داروی مخصوصی که در خزانه نگه‌داری می‌کند، به ما بدهد».

پیامی ز من پیش کاووس بر — بگویش که مارا چه آمد به سر

گرت هیچ یاد است کِردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من



رستم به پسرش سهراب نگاه کرد و گفت: «پسرم! تو یک پهلوان جوان‌مرد و زیبارو، و یک جنگ‌جوی بی‌نظیر هستی. من به تو افتخار می‌کنم و بابت این اشتباه از تو معذرت می‌خواهم».

دریغ آن رُخ و بُرز و بالای تو　　دریغ آن همه مردی و رای تو

دریغ این غم و حسرتِ جان‌گُسِل　　ز مادر جدا وز پدر داغ‌دل



بُرز بر وزنِ پُرز: جوانی، شکوه| جان‌گُسِل: شکنندهٔ دل

کی‌کاووس رستم را دل‌داری داد و گفت: «همه چیز در این جهان از بین رفتنی است. من پسرت سهراب را دیدم. او واقعاً پهلوان دلیری است. از تو خواهش می‌کنم که این قدر غم و غصه نخور».

به رستم چنین گفت کاووس کی — که از کوه البرز تا برگ نِیْ

همی بُرد خواهد به گَردَش سپهر — نباید فگندن بدین خاک مهر

من از دور دیدم بر و یال اوی — چنان بُرز و بالا و گوپال اوی



گوپال: گُرز

کاش زودتر زال پدر رستم، و سام پدربزرگ او، از راه برسند و سهراب و رستم را در آغوش بکشند.

چنین است کِردارِ چرخ بلند — به دستی کلاه و به دیگر کَمَند

چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخمِّ کمندش رُباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خِرامید با هم‌رهان

چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی؛ به خیره چه جویی کلید؟



گودرز در راه است، و قصه ما دارد به پایان می‌رسد. ما هم مثل شما امیدواریم که او بتواند «نوش‌دارو» را به سهراب برساند.

شما چه فکر می‌کنید؟ آیا با خواندن این داستان، از دست رستم ناراحت شدید؟ آیا می‌توانید به رستم حق بدهید؟ پاسختان به این سوال‌ها را برای ما بفرستید.



داستانِ «رستم و سهراب» یکی از داستان‌های زیبا در کتابِ «شاهنامه» است. کتابِ شاهنامه را «حکیم ابوالقاسمِ فردوسی» نوشته است.

یکی داستان است پُرْ آبِ چَشم دلِ نازک از رُستم آید به خَشم

